کلیات غزلیات

خسرو

جلد چہارم

کلّیات
غزلیات
خسرو

جلد چہارم

کلیاتِ غزلیاتِ خسرو

یمین الدّین ابوالحسن خسروؔ

۶۵۱–۷۲۵ھ

جلد چہارم

جمع و تصحیح

اقبال صلاح الدّین

تجدیدِ نظر

سیّد وزیر الحسن عابدی

ناشر

پیکیجز لمیٹڈ۔ لاہور

ناشرین :

پیکیجز لمیٹڈ ،
لاهور ، پاکستان

چاپ کننده :

سید اظهارالحسن رضوی ،
مطبع عالیه ، ۱۲۰ ٹمپل روڈ ، لاهور

تعداد : ۲۰۰۰

طبع اوّل : ماه اوت (اگست) ۱۹۷۵ م

بها : ۷۰ روپیه

بیاد بود

مادر گرامیم مرحومه و مغفوره سیدہ مبارک بیگم

تا خانه بوَد ز دولت آباد — قدرش نشناسد آدمی زاد
آنکس شرف حضور داند — کز ذوق حضور دور ماند
ذات تو که حسن جان من بود — پشت من و پشتبان من بود
نام تو ز نقش دولت انباز — هم دولت بنده بود و هم ناز
نے نے که ترا چو نام زنده ست — خود دولت من همان بسنده ست
روزے که لب تو در سخن بود — پند تو صلاح کار من بود
امروز همم به مهر و پیوند — خاموشی تو همی دهد پند
دانم که تو در بهشت جاوید — رخشنده تری ز ماه و خورشید
یاد آر به حضرت رفیعم — خوشنودی خویش کن شفیعم

(امیر خسروؒ)

سید بابر علی



فہرست مندرجات

جلد چہارم

کلّیات غزلیات خسرو

حرف آغاز

عهدها را که آن شد که ز سر تازه کنیم
مهرها را بدلِ خسته اثر تازه کنیم
(امیر خسرو)

همهٔ بزرگانِ شعر و ادبِ فارسی جهان بین و بشردوست بوده اند، مخصوصاً نوابغی مانندِ شیخ اجلّ حضرت سعدیِ شیرازی که آثارِ وی جزو ادبیاتِ جهانی و شاهکارهای جاودانی است ـ حضرت امیرِ خسرو نیز که دراین نیم قارهٔ ما زمانِ این شاعرِ بزرگ ایران را درک کرده است درین راه با وی همگامی داشته و بر بساطِ سخن سازِ محبت و دوستی را برای جهان و جهانیان نواخته و با اشعارِ خود که شعلهٔ جاویدِ آسمانی است وسائلِ آسایش و آرامشِ درونی را برای بنی نوع فراهم ساخته است ـ اینک کلیاتِ غزلیاتِ شیرین و سوزناک وی به علاقمندان و سخن دوستان تقدیم میگردد ـ

سید بابر علی

☆



تجدیدِ نظر

چند مورد بعنوان نمونه از مواردی که متن غزلیاتِ مجلد حاضر مغشوش یا نادرست بوده و از روی حدس طبقِ موازین علمی تصحیح نموده ام بقرار زیراست :

گر کام رسد ورنرسد دوست پسندست
خسرو نرسد از رخِ زیبا بدگر سو

۱۶ : ۱۶۵۴ : ۱۰

پس از مردن دعای تربت من
پسندست آنکه گوئی ، گو فلان کو

۱۹ : ۱۶۵۶ : ۶

در هر دو بیت فوق 'پسند، تصحیفے است از 'بسند، ۔

دل زان سرِ زلفِ دو تا زیرِ کلاهش کرده جا
گر جانِ من پرسی کجا اینک تهِ یکتایِ او

۲۲ : ۱۶۵۹ : ۳

در مصراع دوم املای 'یکتایِ، باید 'یک تایِ، باشد ۔

کس را ازآنِ خود نشد آن بیوفای سنگدل
بیهوده سودا می پزی خسرو به جستجوی او

۲۳ : ۱۶۶۵ : ۵

بجای 'جستجوی'، باید 'جست و جوی' باشد ـ

از پی تو ز خون دل شربت مهر ساختم
تیر نکرد رحمتی چشم حرامخوار تو

۶ : ۱۶۶۲ : ۲۶

'تیر' تصحیفی است از 'نیز' ـ

گر ترا جولان نباشد گر تو از من صد کشی
یا مرا اول بکش یا بیش در جولان مشو

۶ : ۱۶۶۴ : ۳۲

'از' ظاهراً سهو نساخ است ـ حتماً بجای این کلمه 'چون' بوده است ـ

ابر ترش مکن که شود کشته عالمے
زین چاشنی که می نگرم در کمان تو

۵ : ۱۶۷۵ : ۳۱

'ابر ترش' ظاهراً تصحیفی است از 'ابرو ترش' ـ

خسرو چو خسروی ز سفال سگ کویش
جمشید برد خرمی از جام جم او

۵ : ۱۶۸۶ : ۵۶

در مصراع اول 'خسروی' تصحیفی است از 'خورد می' ـ

از بس که کوبت هیچ گه خالی نباشد راه کس
هر لحظه بینم تازه تر داغ سگان کوے تو

۳ : ۱۶۸۹ : ۵۸

'راه کس، ظاهراً تصحیفے است از 'ز آهِ کس، ـ

گفتی که سوی باغ رو تا بو که دل بکشایدت
او فتحِ ما را کے دود چندین گره در موے تو

٥٩ : ١٦٨٩ : ۷

'دود، تصحیفے است از 'زلد، ـ

امشب که مهمانِ منی فردا که خواهی زیستن ؟
بگذار تا یک ساعتے می بینم اندر روے تو

٥٩ : ١٦٨٩ : ٨

'خواهی، نادرست است ـ حتماً 'خواهد، بوده ـ
میگوید : فردا که خواهد زیست ؟ معلوم نیست فردا درین دنیا باشم ـ

غمِ من بشنواے باد و چو هست این گله اے نوعے
مگو آن جا وگر گوئی بسان شرمساران گو

٦٢ : ١٦٩١ : ۷

'گله اے نوعے، تصحیفے است از 'کلبهٔ نوحے، ـ

بیا اے باغِ جانان تا بنگرم سروِ روانِ تو
مرا دربان رها کن تا بمیرد باغبانِ تو

٦۴ا : ١٦٩۴ : ١

در مصراع اول 'جان، باید باشد نه 'جانان،

من چون زیم که جهد تو درخانه و برون
سنگ ملامتم سگ دیوانه ساخته

١٣٦ : ١۷۴۷ : ۴

در مصراع اول 'جهد'، نادرست است حتماً این کلمه 'مهد'، بوده است.

مردم چو بیوفاست همه آهوان دشت
کارامگاه خویش بویرانه ساخته

۱۳۷ : ۱۷۳۷ : ۸

'کارامگاه'، نادرست است و حتماً این کلمه درینجا 'آرامگاه'، بوده است.

من از تو مے طلب کرده و تو بادشنام
جواب داده ای ومن مست آن جواب شده

۱۳۵ : ۱۷۳۹ : ۸

در مصراع اول اشتباه عجیبے است - بجای 'مے'، حتماً درینجا کلمه 'باده'، بوده است که کاتب بجای آن مترادف آنرا نوشته 'داده ای'، هم تصحیفے است از 'دادی'، -

بیا بمجلس رندان و برکف ساق
قرآن چشمهٔ خورشید من بیک شبه ماه

در مصراع دوم بجای 'قرآن'، ظاهراً 'قران'، بوده و 'من'، تصحیفے است از 'بین'، -

ببرد تشنگی از خلق را که از لب تو
بتاب چشمهٔ حیوان شد آشنا روزه

۱۳۳ : ۱۷۵۲ : ۶

در مصراع دوم حتماً بجای 'بتاب'، 'به آب'، بوده است -

نپرسدت ز تو این راکه از کرشمه و ناز
قصاص میکنم و بر گناه نا کرده

۱۷۵۳ : ۶

درجای 'میکنم' که درینجا نادرست است حتماً 'میکنی' بوده است ـ

گل از رخ تو بدزدید و روی پنهان داشت
ولیک پاره شدش ناگه از صبا پرده

۴ : ۱۶۵۵ : ۱۳۵

بجای 'بذردید و روی پنهان' دراصل شعر حتماً 'بد ز دید روی و پنهان' بوده است ـ

تو دور افتاده از ماونگنجد شوق در نالهٔ
بیا کزدست تو هم پیش تو پاره کنم جامه

۱ : ۱۶۰۱

'ناله' ظاهراً تصحیف است از 'نامه'

به چندین پیش هر چشمے زچشم خسروت رفتی
پسندت نیست آخر بریکے خادم دو بادامه

۸ : ۱۶۰۱

'پیش' تصحیف است از 'نیش' و 'خادم' از 'خارم'

جولانِ خیالت را چشم تو بیک غمزه
اندر دل تنگ من بشگافته ره کرده

۳ : ۱۶۰۲

'خیالت' تصحیف است از 'خیالت'

با عشق دو چشمش چون رفتی ز پی خویش
خسرو تو رهے رفتی رندانه و یارانه

۴ : ۱۶۰۳

ظاهراً 'خویش'، تصحیف است از 'کویش'،

تو مرده فتاده بنده در عشق
در مذهب غم قدیم گشته

۲ : ۱۶۱۲ : ۸۹

'تو'، تصحیف است از 'تا'،

بهر توام میکشد هدیهٔ من روی تو
جلوهٔ عاشق بده هدیه بده یا مده

۷ : ۱۴۳۰ : ۱۲۷

بجای 'میکشد'، 'میکشند'، و بجای 'جلوهٔ عاشق'، 'جلوه به عاشق'، باید باشد ـ

زانکه دید خسرو مستانه خفت و خیزش
ماجاء کل شیئی راسن علی تیاده

۸ : ۱۷۴۳ : ۱۳۲

باید باشد ماجاء کل شیء راساً علی بناده

چشم مقامر تو از بس دغاکه دارد
مالیده صبرمارا همچون حروف حیره

۲ : ۱۷۴۴ : ۱۳۲

'حروف حیره'، تصحیف است از 'سفوف زیره' ـ

آباد بر تو جانا کز کشتن عزیزان
وه کوخراب کرده آباد صد حطیره

۳ : ۱۷۴۴ : ۱۳۳

بجای 'حطیره'، 'حضیره'، باید باشد ـ

روزی به‌لاغ گفتم کت نسبتی است بامه
من بعد لست حیاً من شدة النوامه

۱۳۳ : ۱۷۳۵ : ۱

بجای 'النوامه، 'الندامه، باید باشد ـ

هر شبی تا روز میسوزم گدازان همچو شمع
دم بدم از سوزش من حله روشن کرده ای

'حله، تصحیفے است از 'حجله، ـ

برای این توفیق در درگاه خداوند متعال سپاسگزارم ـ

وزیرالحسن عابدی

یکم ماه اوت ۱۹۷۵ء

این ۵۹ ، سمن آباد ، لاهور (پاکستان)



علائم و رموز

ل : شعر کا مصراعِ اول

ب : شعر کا مصراعِ ثانی

پ۱ : نسخهٔ خطّیِ دیوانِ خسرو ،
دانشگاهِ پنجاب ، لاهور ،
بشماره : Pi VI 40

پ۲ : نسخهٔ خطّیِ دیوانِ امیر خسرو ،
دانشگاهِ پنجاب ، لاهور ،
بشماره : APi VI 3I

پ۳ : نسخهٔ خطّیِ بقیهٔ نقیه ،
دانشگاهِ پنجاب ، لاهور ،
بشماره : Pi VI 40 A

ت : دیوانِ کاملِ امیر خسرو دهلوی ،
مطبوعهٔ تهران ، ۱۳۴۲ ھ ش

ج : نسخهٔ خطّیِ دیوانِ امیر خسرو ،
فٹز ولیم میوزیم ، کیمبرج ،
بشماره : 199 (P) 506

رک : رجوع کنید به

ق : تصحیحِ قیاسی

م۱ : نسخهٔ خطّیِ مجموعهٔ دیوانهای چهار شاعر ،
برٹش میوزیم ، لندن ،
بشماره : 220 or 3486

م۲ : نسخهٔ خطّیِ دیوانِ امیر خسرو ،
برٹش میوزیم ، لندن ،
بشماره : Add. 22, 700

م۳ : نسخهٔ خطّیِ کلیاتِ امیر خسرو ،
برٹش میوزیم ، لندن ،
بشماره : Add. 21, 104

مطلع آ : مطلع کا مصراعِ اول
مطلع ب : مطلع کا مصراعِ ثانی
مقطع آ : مقطع کا مصراعِ اول
مقطع ب : مقطع کا مصراعِ ثانی

ن۱ : کلیاتِ عناصرِ دواوینِ خسرو ،
مطبوعه کانپور ، ۱۱۱۶ء

ن۲ : دیوانِ امیر خسرو دهلوی ،
مطبوعه لکھنئو ، ۱۹۶۷ء

* : اضافه شده غزل یا بیت

دیباچہ



بسم اللہ الرحمٰن الرحیم

دیباچہ

خدائے ذوالجلال سبحانہ و تعالیٰ کا لاکھ لاکھ شکر ہے کہ "کلیاتِ غزلیاتِ خسروؒ" کی طباعت کا کام تکمیل کو پہنچا۔ اگرچہ اس کی طباعت کے مراحل بے حد طویل اور صبر آزما تھے مگر پھر بھی یہ بات میرے لیے انتہائی مسرت و اطمینان کی موجب ہے کہ حضرت امیر خسرو علیہ الرحمہ کی "سات سو سالہ برسی" کے موقع پر ہونے والی تقریبات کے آغاز سے پہلے پہلے "کلیاتِ غزلیاتِ خسروؒ" کی آخری جلد بھی چھپ گئی۔ الحمد للہ علیٰ ذلک۔

"کلیاتِ غزلیاتِ خسروؒ" کی اس (چوتھی) جلد میں ۳۳۸ کی تعداد میں غزلیات شامل ہیں، جن کی ردیف وار تفصیل حسبِ ذیل ہے:

ردیف و	:	۵۴
" ہ	:	۷۸
" ی	:	۲۰۶
کل غزلیں	:	۳۳۸

یہ تعداد ہمارے "کلیات" کے شمارۂ مسلسل کے مطابق ۱۶۴۴

سے ۱۹۸۱ تک کی غزلوں پر مشتمل ہے ۔ اس تعداد میں ۲۶۴ غزلیں ہمارے بنیادی نسخے (ت) کی ہے جب کہ اس میں ۴۷ غزلوں کا اضافہ دوسرے نسخوں کی مدد سے کیا گیا ہے ۔ ان اضافہ شدہ غزلوں کی تفصیلی فہرست ذیل کے مطابق ہے :

اضافہ شدہ غزلوں کی فہرست

ترتیبی شمارہ	زیرِ نظر نسخے میں غزل کا ترتیبی شمارہ	ماٰخذ
۱	۱۶۸۷	ن ۱، ن ۲
۲	۱۶۸۸	پ ۱، م ۲، م ۳، ن ۱، ن ۲
۳	۱۶۸۹	ن ۱، ن ۲
۴	۱۶۹۰	م ۲، م ۳، ن ۱، ن ۲
۵	۱۶۹۱	پ ۱، پ ۲، م ۲، م ۳، ن ۱، ن ۲
۶	۱۶۹۲	ج، م ۱، م ۲، م ۳، ن ۱، ن ۲
۷	۱۶۹۳	پ ۱، م ۲، م ۳، ن ۱، ن ۲
۸	۱۶۹۴	پ ۱، م ۲، م ۳، ن ۱، ن ۲
۹	۱۶۹۵	پ ۱، م ۲، م ۳، ن ۱، ن ۲
۱۰	۱۶۹۶	پ ۲، م ۳
۱۱	۱۶۹۷	پ ۲، م ۲، م ۳
۱۲	۱۷۶۴	پ ۱، پ ۲، ج، م ۲، م ۳، ن ۱، ن ۲

۱۳	۱۷۶۵	پ ۱، م ۲، م ۳، ن ۱، ن ۲
۱۴	۱۷۶۶	ن ۱، ن ۲
۱۵	۱۷۶۷	پ ۱، ج، م ۲، م ۳
۱۶	۱۷۶۸	پ ۱، پ ۲، م ۳
۱۷	۱۷۶۹	پ ۲، م ۲
۱۸	۱۷۷۰	پ ۲
۱۹	۱۷۷۵	پ ۱، م ۲، م ۳
۲۰	۱۷۹۰	پ ۱، پ ۲، م ۲، م ۳، ن ۱، ن ۲
۲۱	۱۷۹۱	م ۲، م ۳، ن ۱، ن ۲
۲۲	۱۷۹۲	پ ۱، ج، م ۲، م ۳
۲۳	۱۸۸۵	م ۱، م ۲، م ۳، ن ۱، ن ۲
۲۴	۱۸۸۶	پ ۱، م ۱، م ۲، م ۳، ن ۱، ن ۲
۲۵	۱۸۸۷	پ ۱، پ ۲، م ۲، م ۳، ن ۱، ن ۲
۲۶	۱۸۸۸	پ ۱، پ ۲، م ۲، م ۳، ن ۱، ن ۲
۲۷	۱۸۸۹	پ ۱، م ۲، م ۳، ن ۱، ن ۲
۲۸	۱۸۹۰	پ ۱، م ۲، م ۳، ن ۱، ن ۲
۲۹	۱۸۹۱	م ۲، م ۳، ن ۱، ن ۲
۳۰	۱۸۹۲	ج، م ۳، ن ۱، ن ۲
۳۱	۱۸۹۳	پ ۲، م ۲، م ۳، ن ۱، ن ۲

۳۲	۱۸۹۴	پ ۱، پ ۲، م ۲، م ۳، ن ۱، ن ۲
۳۳	۱۸۹۵	ج، م ۲، ن ۱، ن ۲
۳۴	۱۸۹۶	ج، م ۳، ن ۱، ن ۲
۳۵	۱۸۹۷	پ ۱، م ۱، م ۲، م ۳، ن ۱، ن ۲
۳۶	۱۸۹۸	م ۲، م ۳، ن ۱، ن ۲
۳۷	۱۸۹۹	م ۲، م ۳، ن ۱، ن ۲
۳۸	۱۹۰۰	پ ۱، پ ۲، م ۲، م ۳، ن ۱، ن ۲
۳۹	۱۹۰۱	م ۲، م ۳، ن ۱، ن ۲
۴۰	۱۹۰۲	م ۲، م ۳، ن ۱، ن ۲
۴۱	۱۹۰۳	پ ۱، م ۲، م ۳، ن ۱، ن ۲
۴۲	۱۹۰۴	پ ۱، م ۲، م ۳
۴۳	۱۹۰۵	پ ۱، م ۲
۴۴	۱۹۰۶	پ ۱، م ۲
۴۵	۱۹۰۷	پ ۱، م ۲، م ۳
۴۶	۱۹۰۸	پ ۱، م ۲، م ۳
۴۷	۱۹۰۹	پ ۱، م ۲، م ۳
۴۸	۱۹۱۰	پ ۱، پ ۲، م ۲
۴۹	۱۹۱۱	پ ۲، م ۱، م ۲، م ۳
۵۰	۱۹۱۲	پ ۲، م ۲

۵۱	۱۹۱۳	پ ۲، م ۲
۵۲	۱۹۱۴	پ ۲، م ۳
۵۳	۱۹۱۵	پ ۲
۵۴	۱۹۱۶	پ ۲
۵۵	۱۹۱۷	پ ۲، م ۳
۵۶	۱۹۶۳	پ ۱، م ۲، م ۳، ن ۱، ن ۲
۵۷	۱۹۶۴	پ ۱، پ ۲، م ۱، م ۲، م ۳، ن ۱، ن ۲
۵۸	۱۹۶۵	پ ۱، م ۳، ن ۱، ن ۲
۵۹	۱۹۶۶	پ ۱، پ ۲، ج، م ۲، م ۳، ن ۱، ن ۲ (متن میں * کی علامت چھپنے سے رہ گئی ہے۔)
۶۰	۱۹۶۷	م ۱، م ۲، ن ۱، ن ۲
۶۱	۱۹۶۸	پ ۱، م ۲، م ۳، ن ۱، ن ۲
۶۲	۱۹۶۹	پ ۱، م ۳، ن ۱، ن ۲
۶۳	۱۹۷۰	پ ۱، ج، م ۲، م ۳، ن ۱، ن ۲
۶۴	۱۹۷۱	ج، م ۲، م ۳، ن ۱، ن ۲
۶۵	۱۹۷۲	ج، م ۲، م ۳، ن ۱، ن ۲
۶۶	۱۹۷۳	پ ۱، م ۲، م ۳، ن ۱، ن ۲
۶۷	۱۹۷۴	م ۲، م ۳، ن ۱، ن ۲
۶۸	۱۹۷۵	م ۲، ن ۱، ن ۲

۶۹	۱۹۷۶	پ ۱، م ۲، م ۳
۷۰	۱۹۷۷	پ ۱، م ۲، م ۳
۷۱	۱۹۷۸	پ ۱، م ۳
۷۲	۱۹۷۹	ب ۲، م ۲
۷۳	۱۹۸۰	پ ۲
۷۴	۱۹۸۱	پ ۲

اس جلد کے حدود میں نسخۂ "ت" کی غزلیات میں ۴ غزلوں کے اضافے کے علاوہ مطبوعہ غزلوں کے ابیات کی تعداد میں بھی حسبِ ذیل ۱۶۰ ابیات کا اضافہ ہوا ہے :

اضافہ شدہ ابیات کی فہرست

ترتیبی شمارہ	زیرِ نظر نسخے میں غزل کا ترتیبی شمارہ	شمارۂ بیت	مآخذ
۱	۱۶۴۷	۲	پ ۱، م ۳
۲	۱۶۴۸	۲	ن ۱
۳		۳	پ ۲، م ۲، ن ۱
۴	۱۶۵۱	۴	پ ۲
۵	۱۶۵۴	۴	پ ۱
۶		۵	پ ۱
۷		۶	م ۳، ن ۱
۸		۹	ن ۱
۹	۱۶۵۶	۳	پ ۱، ج، م ۱، م ۳، ن ۱

۱۰	۱۶۶۴	۵	پ ۱ ، ب ۲ ، م ۲
۱۱		۷	پ ۱
۱۲	۱۶۷۴	مقطع	پ ۱ ، پ۲ ، م ۱ ، م ۲ ، م ۳ ، ن ۱
۱۳	۱۶۷۵	۵	پ ۱ ، م ۳ ، ن ۱
۱۴	۱۶۷۷	۷	پ ۱ ، م ۲ ، ن ۱ (متن میں * کی علامت چھپنے سے رہ گئی ہے -)
۱۵	۱۶۷۹	۵	پ ۲ (متن میں * کی علامت چھپنے سے رہ گئی ہے -)
۱۶	۱۶۸۲	۷	پ ۱ ، پ ۲ ، ج* ، م ۲ ، م ۳ ، ن ۱
۱۷	۱۶۸۳	۴	پ ۱ ، ب ۲ ، م ۲ ، م ۳ ، ن ۱
۱۸	۱۶۹۰	۴	پ ۱ ، م ۲ ، م ۳
۱۹		۵	ب ۱ ، م ۲ ، م ۳
۲۰	۱۶۹۳	۶	پ ۱ ، م ۲ ، م ۳
۲۱	۱۶۹۴	۳	ب ۱ ، م ۲ ، م ۳
۲۲		۸	پ ۱ ، م ۲ ، م ۳
۲۳	۱۷۰۰	۲	پ ۱ ، م ۳ ، ن ۱
۲۴	۱۷۰۱	۳	ب ۱ ، م ۲ ، ن ۱

۲۵	۱۷۰۴	۴	ن ۱
۲۶	۱۷۰۶	۲	پ ۱، پ ۲، م ۲، م ۳
۲۷		۶	ب ۱، پ ۲، م ۲، م ۳، ن ۱
۲۸		۷	پ ۱، پ ۲، م ۲، م ۳، ن ۱
۲۹	۱۷۱۱	۵	پ ۲، م ۳ (متن میں * کی علامت چھپنے سے رہ گئی ہے -)
۳۰	۱۷۱۸	۲	پ ۱، پ ۲، م ۲، م ۳، ن ۱
۳۱	۱۷۲۰	۳	پ ۲
۳۲		۴	پ ۲
۳۳		۵	پ ۲
۳۴		۱۷	پ ۲
۳۵		۱۸	پ ۲
۳۶	۱۷۲۴	۵	پ ۱، پ ۲، م ۲، م ۳، ن ۱
۳۷		۶	پ ۱، پ ۲، م ۲، م ۳، ن ۱
۳۸	۱۷۲۶	۳	پ ۱، م ۲، م ۳
۳۹		۴	پ ۱، م ۲

۳۰	۱۷۲۷	۴	پ ۱، م ۳، ن ۱
۳۱	۱۷۲۸	۸	پ ۱، پ ۲، م ۲، م ۳، ن ۱
۳۲	۱۷۳۱	۳	پ ۱، ج، م ۲، م ۳، ن ۱
۳۳		۴	پ ۱، ج، م ۲، م ۳، ن ۱
۳۴	۱۷۴۶	۳	پ ۱، م ۲، م ۳، ن ۱
۳۵	۱۷۴۷	۵	پ ۱، م ۲، م ۳
۳۶	۱۷۴۹	۸	پ ۲، م ۲، م ۳
۳۷	۱۷۵۳	۸	م ۲، م ۳، ن ۱
۳۸		۹	ن ۱
۳۹	۱۷۵۴	۶	پ ۱، ن ۱
۵۰		۷	پ ۱، م ۲، م ۳، ن ۱
۵۱	۱۷۵۶	۲	پ ۱، م ۲، م ۳
۵۲	۱۷۵۷	۵	پ ۱، پ ۲، م ۱، ن ۱
۵۳		۶	پ ۱، پ ۲، ن ۱
۵۴		۷	پ ۱، پ ۲، م ۱، ن ۱
۵۵		مقطع	پ ۱، م ۱
۵۶	۱۷۵۸	۴	پ ۱، پ ۲، م ۲، م ۳، ن ۱
۵۷		۵	پ ۱، پ ۲، م ۳، ن ۱
۵۸	۱۷۶۳	۳	پ ۱، پ ۲، م ۲، م ۳

۵۹	۱۷۶۴	۴	پ ۱ ، پ ۲ ، ج ، م ۲ ، م ۳
۶۰		۸	پ ۱ ، پ ۲ ، ج ، م ۲
۶۱	۱۷۶۵	۳	پ ۱ ، م ۲ ، م ۳
۶۲		۷	پ ۱ ، م ۲ ، م ۳
۶۳		۸	پ ۱ ، م ۲ ، م ۳
۶۴	۱۷۷۷	۳	پ ۱ ، م ۲ ، م ۳
۶۵	۱۷۷۸	۴	پ ۱ ، ن ۱
۶۶	۱۷۸۹	۴	پ ۱ ، م ۲ ، م ۳
۶۷		۵	پ ۱ ، م ۲ ، م ۳
۶۸		۶	پ ۱
۶۹	۱۷۹۰	۵	پ ۱ ، پ ۲ ، م ۲ ، م ۳
۷۰		۸	پ ۱ ، م ۲ ، م ۳
۷۱	۱۷۹۴	۶	پ ۱ ، پ ۲ ، م ۲ ، ن ۱
۷۲		۷	ب ۱ ، پ ۲ ، م ۲ ، م ۳ ، ن ۱
۷۳	۱۷۹۵	۷	پ ۱ ، پ ۲
۷۴	۱۷۹۹	۶	پ ۱ ، م ۳ ، ن ۱
۷۵		۸	پ ۱ ، م ۳ ، ن ۱
۷۶	۱۸۰۲	۳	ب ۲ ، ج ، م ۲ ، م ۳ ، ن ۱
۷۷	۱۸۰۴	۴	پ ۲ ، م ۲

۷۸	۱۸۰۴	۶	پ ۲، م ۲
۷۹	۱۸۰۵	۸	پ ۱، م ۲
۸۰	۱۸۰۹	۶	پ ۱، پ ۲، م ۲، م ۳
۸۱	۱۸۱۰	۶	پ ۱، پ ۲، م ۲
۸۲	۱۸۱۴	مقطع	پ ۱، م ۱، ن ۱
۸۳	۱۸۱۶	۵	پ ۲، م ۲، م ۳
۸۴	۱۸۲۱	۶	پ ۱، ن ۱
۸۵		۸	ب ۱، ن ۱
۸۶	۱۸۲۲	۸	ب ۱، م ۳
۸۷	۱۸۲۴	۲	پ ۱، پ ۲، م ۲
۸۸		۵	پ ۲، م ۲، م ۳
۸۹		۶	پ ۱، پ ۲، م ۲، م ۳
۹۰		۷	پ ۲، م ۲
۹۱	۱۸۳۳	۲	ج، م ۲، م ۳، ن ۱
۹۲		۴	م ۲، ن ۱
۹۳	۱۸۴۵	۴	پ ۱، م ۲، م ۳
۹۴		۵	پ ۱، م ۲
۹۵		۷	پ ۱، م ۲، م ۳
۹۶		۸	پ ۱، م ۲، م ۳
۹۷		۹	پ ۱، م ۳
۹۸		۱۰	پ ۱، م ۲
۹۹		مقطع	پ ۱، م ۲

١٠٠	١٨۴٩	٣	پ ٢، م ٢، م ٣، ن ١
١٠١		۴	پ ٢، م ٢، م ٣، ن ١
١٠٢	١٨٥۴	٣	پ ٢، م ٢، م ٣
١٠٣		۴	پ ٢، م ٣
١٠۴		٥	پ ٢، م ٣
١٠٥		٩	پ ٢، م ٢، م ٣
١٠٦	١٨٥٩	٢	ج، م ٢، ن ١
١٠۷	١٨٦٢	۴	پ ١، م ٢
١٠٨		٦	پ ١، م ٢، م ٣
١٠٩	١٨٦٩	٣	پ ١، م ٢، ن ١
١١٠		مقطع	پ ١، م ٢، م ٣، ن ١
١١١	١٨۷١	٢	پ ١، م ٢، م ٣، ن ١
١١٢	١٨۷٢	٦	پ ١، م ٢، م ٣، ن ١
١١٣		مقطع	پ ١، م ٢، م ٣، ن ١
١١۴	١٨۷۴	٨	پ ١، پ ٢، م ٢، م ٣
١١٥		مقطع	پ ١، پ ٢، م ٢، م ٣
١١٦	١٨۷۷	۴	پ ٢، م ٢
١١۷	١٨٨٨	۷	پ ٢، م ٢، م ٣
١١٨	١٨٨٩	٥	پ ١، م ٢، م ٣
١١٩		٦	پ ١، م ٢، م ٣، ن ١
١٢٠	١٨٩٣	۷	پ ٢
١٢١	١٩٠٠	٨	پ ١، پ ٢، م ٢، م ٣

۱۲۲	۱۹۰۳	۳	پ ۱، م ۳
۱۲۳	۱۹۱۹	۳	پ ۲، م ۳
۱۲۴		مقطع	پ ۲، م ۳ (متن میں * کی علامت چھپنے سے رہ گئی ہے -)
۱۲۵	۱۹۲۲	۴	پ ۱، ج، م ۲، م ۳، ن ۱
۱۲۶		۷	پ ۱، ج، م ۲، م ۳، ن ۱
۱۲۷	۱۹۲۳	۲	پ ۱، ج، م ۲، م ۳، ن ۱
۱۲۸	۱۹۲۸	۷	ن ۱
۱۲۹		۸	ن ۱
۱۳۰		مقطع	م ۲، ن ۱
۱۳۱	۱۹۳۲	مقطع	پ ۱، پ ۲، ن ۱
۱۳۲	۱۹۳۶	۳	پ ۲، م ۳
۱۳۳	۱۹۴۱	۴	پ ۱، م ۲، ن ۱
۱۳۴		۵	پ ۱، م ۳، ن ۱
۱۳۵	۱۹۴۵	۸	پ ۱، پ ۲، م ۲، ن ۱
۱۳۶		مقطع	پ ۱، پ ۲، م ۲، ن ۱
۱۳۷	۱۹۴۶	۵	پ ۱، م ۳
۱۳۸		۶	پ ۱، م ۳

۱۳۹	۱۹۴۸	۲	پ ۱، پ۲، م ۲، م ۳، ن ۱
۱۴۰	۱۹۵۱	۴	پ ۱، م ۲، م ۳
۱۴۱	۱۹۵۴	مقطع	پ ۲، ن ۱
۱۴۲	۱۹۵۵	٦	پ ۱، م ۲، ن ۱
۱۴۳	۱۹۵٦	۵	پ ۱، ج، م ۲، م ۳
۱۴۴	۱۹۵۷	۳	پ ۱، م ۲، م ۳
۱۴۵		۵	پ ۱، م ۲، م ۳
۱۴٦		۹	پ ۱، پ ۲، م ۲، م ۳
۱۴۷	۱۹۵۹	۵	پ ۱، ج، م ۱، م ۲، م ۳، ن ۱
۱۴۸		٦	پ ۱، ج، م ۲، م ۳
۱۴۹		۷	پ ۱، م ۱، م ۲، م ۳، ن ۱
۱۵۰	۱۹٦۳	۴	پ ۱، م ۲، م ۳
۱۵۱		۵	پ ۱، م ۳
۱۵۲		۷	پ ۱، م ۳
۱۵۳		۸	ب ۱، م ۲، م ۳
۱۵۴	۱۹٦۴	۴	پ ۱، پ ۲، م ۱، م ۲، م ۳
۱۵۵	۱۹٦٦	۴	پ ۱، م ۳
۱۵٦	۱۹٦۸	۵	پ ۱، م ۲، م ۳
۱۵۷		٦	پ ۱، م ۲، م ۳

۱۵۸	۱۹۷۵	۴	پ ۲
۱۵۹		۷	پ ۲، م ۲
۱۶۰		۹	پ ۲، م ۲

اس طرح ہمارے ”کلیات“ کی چاروں جلدوں میں شامل اضافہ شدہ غزلیات اور ابیات کی کل تعداد بالترتیب ۲۵۵ اور اور ۸۳۳ ہو گئی ہے ، جو الگ الگ ہر جلد کے اعتبار سے بتفصیل ذیل ہے :

جلدِ اول	:	غزلیات	۴۴	ابیات	۱۱۵
” دوم	:	”	۵۷	”	۳۲۷
” سوم	:	”	۸۰	”	۲۳۱
” چہارم	:	”	۷۴	”	۱۶۰
کل تعداد	:	غزلیات :	۲۵۵	کل ابیات :	۸۳۳

☆ ☆ ☆

ہمارے بنیادی نسخے (ت) میں شامل غزلوں کی تعداد ۱۷۲۷ ہے ، جو شمارۂ مسلسل کی غلط طباعت کے باعث ۱۷۲۶ معلوم ہوتی ہے ۔ اس تعداد میں سے صرف ایک یعنی آخری غزل ہم نے اپنے ”کلیات“ میں شامل نہیں کی کیونکہ یہ غزل در اصل عبید زاکانی (وفات ۷۷۲ھ) کی ہے اور حضرت امیر خسروؒ سے اس غزل کی نسبت ہنوز مشکوک ہے ۔ زیرِ بحث غزل کا مطلع یہ ہے :

افتاد بازم در سر ہوائی
دل باز دارد میلی بجائی

اور اس غزل کا مقطع نسخۂ ''ت'' میں اس طرح مندرج ہے :

گر چشم خسرو تیرش به بیند
دیگر نه بیند چشمش بلائی

اس کے مقابل عبید زاکانی کے ہاں اس غزل کا مقطع ذیل کے مطابق ملتا ہے :

چشم۔ عبید ار سیرش به بیند
دیگر نه بیند چشمش بلائی[1]

قیاس یہ چاہتا ہے کہ پہلی مرتبہ یہ غزل دسویں صدی ہجری میں حضرت امیر خسروؒ سے منسوب ہوئی کیونکہ ابھی تک اس سے پہلے کے کسی نسخے میں اس غزل کا سراغ نہیں ملتا ۔ الغرض اس محذوف غزل کے علاوہ نسخۂ ''ت'' کی ۱۷۲۶ غزلیں ہمارے ''کلیات'' میں شامل ہیں ۔ ان میں ۲۵۵ غزلوں کے اضافے کے بعد ہمارے ''کلیات'' میں شامل غزلوں کی کل تعداد ۱۹۸۱ ہو گئی ہے ۔ ان میں سے پہلی جلد میں ۳۰۹ ، دوسری جلد میں ۶۵۸ ، تیسری جلد میں ۵۷۶ اور چوتھی جلد میں ۳۳۸ غزلیں شامل ہیں ۔

☆ ☆ ☆

۱ ۔ کلّیاتِ عبید زاکانی، مرتبہ: عباس آشتیانی، تہران، ۱۳۳۴ھش

بعض احباب کو شکایت ہے کہ حضرت امیر خسروؒ سے منسوب معروف ترین غزل، جو

نمی دانم چه منزل بود، شب جائے که من بودم
بهرسو رقص بسمل بود، شب جائے که من بودم

سے شروع ہوتی ہے، کلیات (جلد سوم) میں شامل نہیں کی گئی۔

اس سلسلے میں عرض ہے کہ "کلیات" کی تدوین و تصحیح کے دوران میں مجھے حضرت امیر خسروؒ کی غزلیات پر مشتمل بہت سے مطبوعہ اور خطی نسخے دیکھنے کا اتفاق ہوا ہے مگر کسی ایک میں بھی اس غزل کا نشان نہیں ملا۔ البتہ بعض تذکرہ نویسوں نے حضرت امیر خسروؒ کے ترجمہ میں اسے ضرور نقل کیا ہے۔

☆ ☆ ☆

ان امور کے بیان اور ضروری اعداد و شمار کو پیش کرنے کے بعد میں ان فروگزاشتوں کا ذکر کر دینا بھی ضروری سمجھتا ہوں، جو ہر ممکن کوشش اور احتیاط کے باوجود مجھ سے سرزد ہوگئی ہیں۔ ان فروگزاشتوں میں سب سے اہم فروگزاشت کا تعلق ایک غزل کی دوبارہ طباعت سے ہے۔ اس کی تکرار کا مسئلہ اپنی نوعیت کے اعتبار سے ان تمام مسائل سے منفرد حیثیت کا حامل ہے، جن کا ذکر جلدِ اول کے دیباچے میں غزلیاتِ خسرو کی تدوین و ترتیب اور تصحیح کے ضمن میں کیا جا چکا ہے۔

مکرّر طبع ہو جانے والی یہ غزل پہلی مرتبہ ردیف ''غ'' (جلدِ سوم) میں شمارہ ۱۲۱۱ پر اور دوسری مرتبہ ردیف ''ی'' (جلدِ چہارم) میں شمارہ ۱۹۷۸[1] پر چھپی۔

''کلیات'' میں ہونے والی دوسری فروگزاشتوں کا تعلق زیادہ تر ٹائپ کی طباعت سے ہے، جس کے باعث بعض اعراب اور علامتیں تھوڑی بہت آگے پیچھے ہو گئی ہیں۔ دو چار مقامات پر کچھ الفاظ یا ان کے کچھ حصے طباعت کے دوران میں گر گئے ہیں۔ علاوہ ازیں جلدِ چہارم میں شمارہ ۱۹۴۲ اور شمارہ ۱۹۵۲ کے مابین شمارہ ہائے مسلسل ۱۹۴۳، ۱۹۴۴، ۱۹۴۵، ۱۹۴۶، ۱۹۴۷، ۱۹۴۸، ۱۹۴۹، ۱۹۵۰ اور ۱۹۵۱ کی بجائے بالترتیب ۱۹۴۴، ۱۹۴۵، ۱۹۴۶، ۱۹۴۷، ۱۹۴۸، ۱۹۴۹، ۱۹۵۰، ۱۹۵۱ اور ۱۹۵۲ چھپ گئے ہیں۔ قارئین سے درخواست ہے کہ وہ ان شماروں کی تصحیح فرما لیں کیونکہ دیباچے، فہرست غزلیات، فہرست اختلافات و اشتباہات اور فہرست رجال و اماکن میں اعداد و شمار کے حوالہ جات اصل شماروں کے مطابق ہی درج کیے گئے ہیں۔

ان تمام فروگزاشتوں کے باوجود مجھے توقع ہے کہ اہلِ علم حضرات میری علمی بے بضاعتی، اعراب اور فصل و وصل کی پابندی کے سلسلے میں آنے والی دشواریوں کو

۱۔ اس غزل کے مکرر اندراج کو مدِنظر رکھتے ہوئے جلد چہارم میں شامل غزلوں کی تعداد ۳۳۷ اور ''کلیات'' میں شامل غزلیات کی کل تعداد ۱۹۸۰ شمار کی جانی چاہیے۔

سامنے رکھتے ہوئے ، میری ان فروگزاشتوں سے صرف نظر فرمائیں گے ۔ انشاء اللہ العزیز ''کلیاتِ غزلیاتِ خسروؒ'' کی دوسری اشاعت میں ان فروگزاشتوں کا اعادہ نہ ہوگا ۔

☆ ☆ ☆

سپاسگزاری

میں جناب سید بابر علی شاہ صاحب کی علم دوستی ، حوصلہ مندی و حوصلہ افزائی کے لیے سراپا سپاس ہوں کہ جن کی بدولت حضرت امیر خسرو علیہ‌الرحمہ کی غزلیات پر مشتمل اس ضخیم مجموعے کی دیدہ زیب طباعت کا کام تکمیل پذیر ہوا اور جنہوں نے اس عاجز کو اپنی پیہم نوازشات سے سرافرازی بخشی ۔ جزا ہم‌اللہ احسن الجزاء ۔

ناچیز اپنے استاد مکرم و معظم جناب پروفیسر سیدوزیرالحسن عابدی صاحب کا تہ دل سے شکرگزار ہے ، جن کی بدولت میں ''کلیاتِ غزلیاتِ خسروؒ'' کی جمع و تصحیح کا اہم کام کرنے کے قابل ہوا اور جنہوں نے ''کلیات'' کے مسودے کی نظرثانی بھی فرمائی ۔

میں جناب علامہ غلام قادر اور جناب ڈاکٹر محمد بشیر حسین صاحب کا بھی بہت ممنون ہوں ، جنہوں نے مجھے مفید مشورے دیے ۔ میں اپنے گرامیقدر دوست جناب عالمگیر شجاع صاحب کا بھی رہینِ منت ہوں ، جنہوں نے اپنے عظیم ذاتی کتابخانے کی نادر اور نایاب کتب میرے لیے ارزاں کر دیں ۔ علاوہ ازیں

ادارہ "مطبع عالیہ" بھی بجا طور پر سپاس گزاری اور تحسین کا مستحق ہے ، جس نے متن میں اعراب اور فصل و وصل کے کام کو بڑی محنت سے انجام دیا ۔

☆ ☆ ☆

بارِ خدایا ! ان حروف کے اختتام پر میں ایک مرتبہ پھر تیری بارگاہ میں سر بسجدۂ سپاس ہوں کہ محض تیرے ہی فضل و کرم کے باعث یہ حقیر و ہیچمدان اس عظیم کام کو انجام دینے کے قابل ہوا ۔

احقرالعباد
اقبال صلاح الدین
عفی عنہ

لاہور ،
یکم ماہ رجب المرجب ۱۳۹۵ھ
(۱۲ جولائی ۱۹۷۵ء)

فہرستِ غزلیات

جلد چہارم

کلّیات غزلیات خسرو



فهرستِ غزلیات

جلدِ چهارم

کلیاتِ غزلیاتِ خسرو

[درین فهرست حرفی که در برابرِ مصراع نوشته شده نشانهٔ اختصاریِ دیوانِ خسرو است که آن غزل ازان گرفته شده و این نشانه‌ها طبقِ مندرجاتِ دیوانِ کاملِ امیر خسرو دهلوی، چاپِ تهران وکلیاتِ عناصرِ دواوینِ خسرو، چاپِ نولکشور است - 'ت' برایِ تحفة‌الصغر ، 'و' برایِ وسطالحیوة ، 'غ' برایِ غرّة‌الکمال ، 'ب' برایِ بقیهٔ نقیه و مآخذِ سایرِ غزلها ازین لحاظ دقیقاً مشخص نیست ، ولی حدس زده میشود که باستثنایِ بعضی از نهایة الکمال است و غزلهائی بین اینهاست که مسلماً از نهایة‌الکمال میباشد] -

ردیف " و "

شمارهٔ مسلسل	مصراعِ اول	صفحه
۱۶۴۴	دلم را کرد صدپاره به سینه خارخارِ تو (غ)	۳
۱۶۴۵	دلم آشفته شد ، جانا ، به بالایِ بلایِ تو	۴

شمارهٔ مسلسل	مصراعِ اول	صفحه
۱۷۲۹	نو بهار است وچمن جلوهٔ جوزا کرده	۱۱۲
۱۷۳۰	اے به خشم از برِ من رفته و تنها مانده (ب)	۱۱۴
۱۷۳۱	منم امروز ز رویِ چو تو یارے مانده (غ)	۱۱۵
۱۷۳۲	اے صبا ، از زلفِ او بندے بخواه	۱۱۷
۱۷۳۳	هر شب از سودایِ آن زلفِ سیاه	۱۱۸
۱۷۳۴	اے جفایت بر منِ مسکین همه (غ)	۱۱۹
۱۷۳۵	اے ترا جور و جفا آئین همه	۱۲۰
۱۷۳۶	جانِ من بر دست بیدادم مده	۱۲۱
۱۷۳۷	باغ بین فصلِ بهاریِ ساخته	۱۲۲
۱۷۳۸	اے جهان چشمِ سیاهت بسته	۱۲۴
۱۷۳۹	خسروا ، گر عاشقی جامِ بلا پیش نه (ت)	۱۲۵
۱۷۴۰	از لبِ او ، اے خیال ، نقلِ لبِ ما مده	۱۲۶
۱۷۴۱	اے از گلِ تو مارا در دیده خار مانده (ب)	۱۲۸
۱۷۴۲	مهرِ تو در دلِ من مانندِ جان نشسته (و)	۱۲۹
۱۷۴۳	مائیم و مجلسِ مے خوبے سه چار ساده (ب)	۱۳۱
۱۷۴۴	از بسکه ریخت چشمم بهرِ تو خونِ تیره	۱۳۲
۱۷۴۵	روزے به لاغ گفتم کت نسبتے ست با مه	۱۳۳
۱۷۴۶	شمعِ فلک برآید با آتشین زبانه (ت)	۱۳۴
۱۷۴۷	من بهرِ تو به دیده و دل خانه ساخته (غ)	۱۳۶
۱۷۴۸	اے عشقت آتشے به همه شهر در زده (و)	۱۳۷
۱۷۴۹	بیا شبے برِمن سرخوش از شراب شده	۱۳۹

ردیف

و



دلم را کرد صدپاره به سینه خارِ خارِ تو
مرا این گُل شگفت و بس همه عمر از بهارِ تو

تو ، سلطان ، چون گدایان را زکوهٔ حسن فرمائی
مرا این بس که زیر پا شوم هنگامِ بارِ تو

سرِ خود میزنم بر آستانت تا برآید جان
که این سر درد خواهم بُرد با خود یادگارِ تو

همه کس بیندت جز من ، روا باشد کزین نعمت
به محرومی بمیرد پیشِ در امّیدوارِ تو

نیارم چشم کس پوشید ، لیکن چشمِ خود بندم
اگر بینندگان بینند رویِ چون نگارِ تو

به خشمم گفته‌ای کاندر دل و جانت زنم آتش
زهی دولت ، اگر خاشاکِ من آید به‌کارِ تو

اگر بشگافم سینه، من از جانت کُنم یاری
وگر بیرون کُنی چشمم، منم از دیده یار تو

اگر نگرفتیَم دستی، لگد بر سر هوس دارم
بدین مقدار هم روزی نگشتم شرمسار تو

عفاک الله ز چشم خسرو آن خونها که افشاند
معاذالله که گویم پیش چشم پُرخمار تو

۱۶۲۵

دلم آشفته شد، جانا، به بالای بلای تو
بکُن رحمی به جان من که گشتم مبتلای تو

اگر رأی تو این باشد که من دائم جفا بینم
جفای جمله عالَم را کَشم، جانا، برای تو

میان بگشای، ورنه پیرهن صدچاک خواهم زد
که در دل بسکه ره دارم من از بند قبای تو

رقیبت را نمی خواهم ، الهی ، نیست گردانش
که دایم میکُند محروم مارا از لقای تو

اگر تو هر رقیبی را بجای بنده سیداری
محمدالله که خسرو را کسی نبوَد بجای تو

۱۶۲۶

مهِ شبگردِ من امشب چو مه میگشت و من با او
لبی و صد فسون در وی ، خطی و صد فتن با او

قبا را بر زده دامن به خونریزی و از مژگان
چو قصّابی کشیده تیغ و زلفِ چون رسن با او

ز بیمِ خَلق ازو در سیکشیدم پای خود ، لیکن
مرا برداشته سی بُرْد آبِ چشمِ من با او

فلک هرگز گذارد ماه را در گِردِ شب گشتن
اگر زان طرّهٔ شبرنگ باشد یک شکن با او ؟

مرا گوئی که هرکس بیند از سودای آن روزے
که آن دیوانه می آید ، جهانے مرد و زن با او

گریبانم به صدچاک است ازین حسرت که تا روزے
برهنه در برش گیرم که نبْوَد پیرهن با او

نگارا ، همچو جان در تن درآ اندر بر خسرو
برون کُن جان وسمی را که راضی نیست تن با او

۱۶۴۷

دو رخ بنْمای و بازار کواکب بشْکن از هر دو
که گردد تافته خورشید و ماهت روشن از هر دو

ببندند ار کمر نیشکر و نے پیش بالایت
تو بنْما قامت خویش و کمرها بشْکن از هر دو *

ز جان و دل چو یادت میکنم ، دارم عجب از وے
که جان و دل ز یک دیگر به رشکند و من از هر دو

کشیدند آن دو لب فتوایِ خط همچون مسلمانان
بلا بنُگر که تعلیمِ تو چون گشت این فن از هر دو

ببین ، اے یوسفِ جان ، گریه زآن دوچشمِ یعقوبے[۴]
که غرقِ خون و حولاب است یک پیراهن از هر دو

دو همدم سیدهد پندم ، ولے چون من گرفتارم
بحقِّ دوستی نزدیکِ من به دشمن از هر دو

عمارتهایِ عمر و عقل چون شد بے خلل از وے
بیا زود ، اے اجل ، بنیادِ هستی بر کَن از هر دو

مرا منّهای دو عالم جزایِ طاعت ، اے زاهد
که من کردم گریبان چاک و چیدم دامن از هر دو

اگر از عشق لافد مرد و نامرد و بنازد پَر
سرِ مردان که خسرو مَردتر باشد ازآن هر دو

۱۶۲۸

بدینسان کزغمت بر خاک دارم هر زمان پهلو
از آهن بایدم یا سنگ ، نه از استخوان پهلو

تو شب بر بسترِ نازی و من تا روز در کویت
میانِ خاک و خون غلطان ازین پهلو ، ازآن پهلو *

خیالی مانْدم از دستت ، برهْنه چون کنم خود را
که بر اندامِ من یک یک شمردن میتوان پهلو *

چنین شبهایِ بی پایان و من بر بسترِ اندوه
ازآن پهلو برین پهلو ، وزین پهلو برآن پهلو

اگر بالا کُنی یک گوشهٔ ابرو ، فروماند
مهِ نو کز بلندی میزنَد باآستان پهلو

وفاداری بیاموز از خیالِ خویشتن باری
که از من وا نگیرد روز تا شب یک‌زمان پهلو

کنارم گیر تا برهم نشیند پشت و پهلویم
که دل بیرون شدست و مانده جائے درمیان پهلو

تو خوش می‌خسپ کز خوابِ جوانی بسکه سرمستی
به‌هرپهلو که میخسپی نمیگردی ازآن پهلو

من و شبها و خاکِ در که داد آن بخت خسرو را
که بهرِ خوابِ پهلویت نهد ، اے دلستان ، پهلو

۱۶۲۹

بیچاره دلم خون شد در پیشِ خیالِ تو
تاچند هنوز آخر دُوری ز وصالِ تو

عقل و دل و جان از تن ، بُرد این همه عقل از من
من مانده ام و چشمے حیرانِ جمالِ تو

خنجر کَش و بازم کُش تا باز رهم زین غم
ور زانکه بوَد ، جانا ، هرچند وبالِ تو

زینگونه که من دیدم شکلِ تو و حالِ خود
دشوار بَرَم جان را از دستِ خیالِ تو

اے لشکرِ مشتاقان در پیشِ رکابِ تو
اے گردنِ سربازان در پیشِ دوالِ تو

یارب که چه ظلم است آن ، یارب که چه داغ است این
بر جانِ مسلمانان از هندویِ خالِ تو

جانے ست مرا هدیه ، منهای چنان رُوِیم
کاندازهٔ من نبوَد تعظیمِ جمالِ تو

صد قصّه فزون دارم از دردِ دلِ خسرو
لیکن به زبان نارم از بیمِ ملالِ تو

۱٦۵۰

اے جانِ من آویزان از بندِ قبایِ تو
بیچاره دلم خون شد در عهدِ وفایِ تو

افتاده نخواهم بُود ، الّا به درت زین پس
گر خاک شَوَم بارے زیرِ کفِ پایِ تو

گفتی که بدین زاری از بهرِ که می میری
والله که برایِ تو ، بالله که برایِ تو

یارب ، نَفَسے باشد کز عشق امان یابم
وآسوده بخسپم شب ایمن ز بلایِ تو

جان تیغِ ترا دادم از شرمِ رُخت مُردم
زیرا یه ازاین باید تعظیمِ جفایِ تو

بارِ دگرم کوئی ، وز آه نمی ترسی
یعنی که کسے دیگر ، آنگاه بجایِ تو ؟

هرچند که شد خسرو سلطانِ سخنگویان
از بهرِ یکے بوسه هم هست گدایِ تو

۱۶۵۱

آن کیست که می آید صد لشکرِ دل با او
درویشِ جهالش ما ، سلطانِ دلِ ما او

بے صبح و شبے خواهم کورا غمِ خود گویم
من گویم و او خندد ، تنها من و تنها او

مستم ز خیالِ او من با وے و وے با من
یارب ، چه خیال است این ، اینجا من و آنجا او

هجرم که ز چرخ آمد ، از آهِ خودش زین پس
تا سوخته نگذارم ، با من به جهان با او *

مهتاب چه خوش بودے ، گر بودے و من تنها
لب بر لب و رو بر رو ، او بامن و من با او

گویند مرا آخر دیوانگیت خو شد
دیوانه چرا نَبوم ، ماهِ منِ شیدا او

من خسرو و او زیبا بنگر که چه لنگ است این
دیباچهٔ دلها من ، آلینهٔ جانها او

۱۶۵۲

از دوریِ خود ، جانا ، حالِ دلِ من بشنو
اندوهِ فراقِ گُل از مرغِ چمن بشنو

زان مویِ بناگوشت هرکس گلهٔ دارد
آن طرّه به یک سو نِه از گوش ، سخن بشنو

نافه همه بویِ خوش از بویِ تو میدزدد
غمّازیِ آن دزدی از مشکِ ختن بشنو

با اینهمه نیکوئی اندر حقِ مسکینان
مشنو سخنِ بدگو ، گفتِ بدِ من بشنو

از بادِ هوایت دل صد جان بدرید ، این خود
بشکفت گلی دیگر ، ای غنچه‌دهن ، بشنو

تو جانِ منی و من دُور از تو همی میرم
اے جانِ جدا ماندہ، آخر غمِ تن بشنو

بشکست می لعلت چون توبۂ خسرو را
اکنون صفتِ مستی زان توبہ شکن بشنو

۱۶۵۳

اے رہزنِ عشّاق، چہ عیّار کسی تو
وے ماہِ شب‌افروز، چہ طرّار کسی تو

خون است می نوشگوارت ز دلِ خَلق
اے ظالمِ بے مہر، چہ خونخوار کسی تو

ہرچند کہ گویند مکُن جور، کُنی بیش
زین خوی مخالف چہ جفاکار کسی تو

خنجر زنی از غمزہ و رحمت نکُنی ہیچ
زین بیش عفااللہ چہ ستمگار کسی تو

گر جان ندهم ، سر ننهم ، آزرده کُنی دل
هم جان و سرِ تو که دل‌آزار کسی تو

خوارم کُنی و عزّتم این بس که بگوئی
کای بر درم افتاده ، توئی ، خوار کسی تو

چندین که جفا بُرد ز تو خسروِ مسکین
روزیْش نگفتی که وفادار کسی تو

۱۶۵۴

خَلقی همه در شهر و مرا جا به دگر سو
هرکس به رهی و منِ تنها به دگر سو

بینم چو به راهش بدَوم ، پاش بگیرم
دستم به دگر سو رَود و پا به دگر سو

وه این چه زمان بُود که کردیم وداعش
کو رفت به سویِ دگر و ما به دگر سو

رَو می ننهد خسته دلم جز به وے آرے
هرکس رَوَد از بهرِ تماشا به دگر سو *

صوفی ، مدهم پند که رَو از سرِ کویش
زیرا که نخواهم شد ازینجا به دگر سو *

جانِ بُرد و منِ از دل طلبم ، وه که چه طرفه
دانم به دگر سو و تقاضا به دگر سو *

او رفت و منِ از بیخودیِ خویش ندیدم
کو باز سویِ خانه بشد یا به دگر سو

در عشق عفاالله طلبم وصلِ تو ، زشت است
معشوق دگر سو و تمنّا به دگر سو

آیا بود آنِ روز که باهم بنشینیم
آشوب دگر سو شده ، غوغا به دگر سو*

گر کام رسد ور نرسد ، دوست بسنداست
خسرو نرسد از رخِ زیبا به دگر سو

۱۶۵۵

اے سبزه دمالید به گردِ قمر از مو
سرسبزیِ خطِ سیهت سر به سر از مو

موئے ست دهانِ تو و در موی‌شگافی
هنگامِ سخن ریخته لؤلؤیِ تر از مو

کس مویِ میانت نکُند یک سرِمو فرق
تا ساخته‌ای مویِ میان را کمر از مو

بیرون ز خیالِ تو که مانندهٔ موئے ست
کس بر تنِ سیمینت لبندد اثر از مو

جز عارضِ سیمینِ تو بر طرّهٔ شبرنگ
هرگز نشنیدیم طلوعِ قمر از مو

برطرفِ بناگوشِ تو آن طرّهٔ مشکین
صد سلسله انگیخته بر یکدگر از مو

خسرو که به وصفِ دهنت سوی شکافی ست
یک نکته نگوید ز دهانت مگر از مو

۱۶۵۶

من اینجا و دلِ گمره درآن کو
ازآن گم‌گشتهٔ مسکین اشان کو

مگو ، ای پندگو ، بی او بزی خوش
خوشم گر زنده مانم ، لیک جان کو

مرا گوئی که رو با صابری ساز
تو خود می گوئی امّا گو که آن کو *

به دل گویم که غمها خواهمش ، گفت
چو او پیشِ نظر آید ، زبان کو

بپرس این ناتوان را ، پیشتر زانک
بپرسی خلق را کان ناتوان کو

پس از مردن دعای تربتِ من
بسندست آنکه گوئی ، کو فلان کو

به گستاخی حدیثِ بوسه گفتم
به خنده گفت کاے خسرو ، دهان کو

۱۶۵۷

زبستان که ناوک میزند چشمِ شکار انداز او
بسیار مردِ شیر دل کاید شکار ناز او

جائے که با هر تارِ مو شد بسته صدگردن کَشش
باما چه عیّاری کند زلفِ کمند انداز او

بر حکمِ آن خطِ قضا بنْوشته اش بر گردِ رخ
جان وام دارد او ببین مر عاشقِ جانباز او

گفتی که مرغِ جانْت را بند و قفس بسیار شد
اینهم نماند ، اے جان ، بسے نزدیک شد پرواز او

شوقی که هست از شمع خود آلودهٔ آتش مرا
گر مطرب آرد در نوا ترسم ، بسوزد ساز او

خسرو ننالد پیش کس زیرا که گرید خلق خون
پس کز جراحتهای دل خون میچکد زآواز او

۱۶۵۸

آن شکل جولانش نگر ، وان خلق در دنبال او
وان خواب ناز آلود بین ، وین غمزهٔ قتّال او

یک تار مویش را صبا هر دو جهان گوید بها
هرگز بدین ندهم رضا گر من بوم دلّال او

خنگش چو از جا در جهد هرگز نه‌پیشش سر نهد
سبزه به خطّ خود دهد فتوای خون و مال او

گر در شکار آن کینه کش گاهی به میدان مست و خوش
مسکین دل دیوانه‌وش سرگشته در دنبال او

گر می برد این چشمِ ترکان رویش آید در نظر
بگذر ، دلا ، کاندر اثر خون میچکد از خالِ او

آهِ دلِ زارم کنون سوزان نمی آید برون
کش داغها اندر درون گنجد ، نگنجد حالِ او

در بندِ آن زلفِ دوتا دیوانه‌ام دایم ، دلا
زنهار زنهار ، اے صبا ، گه گه بپرسی حالِ او

خسرو شناسد سوزِ من ، وآن نالهٔ دلسوزِ من
زان کاگهست از روزِ من ، شبهای همچون سالِ او

۱٦۵۹

تُرکے ست بدخو آنکه من دارم سر و سودای او
چشمے ست کافر آنکه شد جان و دلم یغمای او

شکلے به دل پنهان شده ، بالاً بلای جان شده
اے صد چو من قربان شده برقدّ و بر بالای او

دل زان سرِ زلفِ دوتا زیرِ کلاهش کرده جا
گر جانِ من پرسی کجا ، اینک تهِ یک تایِ او

زو ناوک و از من تنی ، زو تیغ وز من گردنی
این است رأیِ چون منی تا خود چه باشد رایِ او

گر خواست بُریدن سرم ، زان رفت بر تن خنجرم
تا وقتِ مردن بنگرم بارے رخِ زیبایِ او

امروز در جانم سخن ، فردایِ وصلم در دهن
او در غمِ امروزِ من ، من در غمِ فردایِ او

تن شد به رنج آموخته ، دل شد به درد افروخته
جان با بدن هم سوخته از آتشِ سودایِ او

هر شب رَوم با چشمِ تر آنجا که بُود آن سیم‌بر
گرچه از او نبوَد اثر ، بارے ببینم جایِ او

در چشمِ من آن خاکِ پا که سرمه‌شد ، که توتیا
درمانِ چشم آمد مرا ، خسرو ، به خاک پای او

۱۶۶۰

خیزد چو از خواب آن پسر تا کس نشوید رویِ او
کالدر خمارم خوش کُشد آن نرگسِ جادویِ او

زینگونه کز این دیده‌ام خون میرود پے درپے اش
مشکل که آبِ خوش خورَد هرگز کسے از جویِ او

شمشیر در دستم نهید اسشب به کویش میروم
تا خویش را بسمل کنم آنجا که بینم رویِ او

اے باد ، کز وے آمدی قلبے مکن کز گلشنم
این نیست بویِ باغ و گُل ، من میشناسم بویِ او

کس را ازآن خود نشد آن بیوفایِ سنگدل
بیهوده سودا می پزی ، خسرو ، به جُست و جویِ او

۱۶۶۱

ای زندگی بخش من لعل شکرگفتار تو
در آرزوی مردنم از حسرت دیدار تو

گر شهد بینم در زبان یا آب حیوان در دهان
تحقیق میدانم که آن نبود بجز گفتار تو

معذوری از زلف سیه بوشی به روی همچو مه
سیری ندارد هیچگه چون دیده از دیدار تو

گر خود ترا زین چشم تر دشوار می آید نظر
بیرون کشم دیده ز سر آسان کنم دشوار تو

زین پس به خوبان ننگرم ، درکوی ایشان نگذرم
گر هیچ یک ره جان برم از غمزهٔ خونخوار تو

خواهی بکش زن ویش را ، خواهی بکش درویش را
هرخون که باشد خویش را بربسته‌ام دربار تو

در کوی تو بر هر درے افتاده می بینم سرے
این نیست کار دیگرے جز کار تو ، جز کار تو

چون غم به‌گفتار آورم یا دیده درکار آورم
چون رو به دیوار آورم بارے بود دیوار تو

خواهی که بهر خندهٔ پیش افگنی افگندهٔ
اینک چو خسرو بندهٔ او بندهٔ دیدار تو

١٦٦٢

گرچه که هست خون دل بادهٔ خوشگوار تو
سرخوش و شیرگیر شد نرگس پرخمار تو

سرو بلند و نخل تر که‌گهے آورم به بر
وه که بدین کجا رود آرزوی کنار تو

تیر بر آهوان زنی ، غمزه به ما ازآن سبب
رشک شکار تو ز من ، رشک من از شکار تو

چشمِ من امت و خاکِ ره رفته ، بتا ، بیا ببین
دیده که خاک میخورد در رهِ انتظارِ تو

چون سر و کار شد مرا با چو توئی به دوستی
رسمِ وفا نباشد ، ار سر بنهم به کارِ تو

از پیِ تو ز خونِ دل شربتِ سپهر ساختم
تیز نکرد رحمتی چشمِ حرامخوارِ تو

هست چو یادگارِ تو غم که مباد در دلی
جای به سینه کرده‌ام از پیِ یادگارِ تو

بی تو که زنده مانده‌ام سیر نمای رُو به من
تا برهد ز ننگِ جانِ خسروِ بیقرارِ تو

١٦٦٣

تا به زمانه شد خبر از مهِ باکمالِ تو
شیفته گشت عالمی ز ابروی چونِ هلالِ تو

تا به دو هفته ماه اگر راست کُند جمالِ تو
تیز نگاهش اوفتد هرشبے از کمالِ تو

از خطت ار چه کُشته شد خَلق بترس از خدا
نامهٔ او سیاه باد از رقمِ وبالِ تو

قرعه دروغ میزنم بهرِ صبوری ، ارله کو
دولتِ آنکه بنْگرم رویِ خجسته فالِ تو

دُور ز بندگی تو گرچه خیال‌گشته ام
از دل و دیده میکُنم بندگیِ خیالِ تو

گیر که ذرّه بررَوَد ، کے رسد آفتاب را
همّتِ مدْبرے چو من ، پس هوسِ وصالِ تو

خالِ تو گشت و چشمِ من رهزنِ خال چون منے
کافرِ سرخ چشمِ من دزدِ دلم خیالِ تو

نخلِ قدِ تو در دلم کاب همی خورَد ز خون
بین که چه میوه میدهد زین خورشم نهالِ تو

عمر به کنج فرقم رفت و نگفتیم کبی
این قدرے که خسروا ، چیست به گوشهٔ حال تو

۱۶۶۴

باز به خون خلق شد چشم جفانمای تو
عمر اگر وفا کند جان من و جفای تو

نیست امید کز توام یک گل بخت بشگفد
عمر به باد میدهم بیهده در هوای تو

گریه و آه سرد من گر برباید کسے
تا نروی ز جای خود، اے دل و دیده، جای تو

وقتے اگر ز جان من ناوک تو خطا شود
تن به قصاص در دهم معذرت خطای تو

من که ز دولت غمت خون دو دیده میخورم
هست حرامخوارگی گر لکم دمای تو *

باد بر آستانِ تو خاک شده وجودِ من
تا به طفیلِ آستان بوکه رسم به پایِ تو

بر زمی آخرت گهی بوده بود خرامشے
حیف بود به چشمِ من خاکِ درِ سرایِ تو*

از حسدِ خیالِ تو با دلِ خود به غیرتم
کلخنئے چرا کَشد هودجِ کبریایِ تو

گوش به خسرو آر شب تا که ببینی از کجا
نغمهٔ شوق میزند بلبلِ خوشنوایِ تو

١٦٦٥

نیست کشاده چشمِ من جز به خیالِ رُویِ تو
بستهٔ کس نشد دلم جز به‌شکنجِ مویِ تو

هر سحرے چو بیدلان آیم و بر تو بنگرم
از پیِ آنکه شد مرا فالِ خجسته رُویِ تو

پیشِ من آ که ساعتے با تو مگر دمے زنم
زانکه به لب رسیده شد جانم از آرزویِ تو

دیدهٔ من ز نیکوان رُویِ تو اختیار کرد
از پیِ چشم زخمِ تو کم اگرم به‌سویِ تو

مُرد چو خسرو از غمت بویِ وفا بدو رسان
تا به‌وسیلهٔ صبا زنده شود به بویِ تو

۱۶۶۶

رُویِ یار از سبزهٔ تر بوستانے یافت نو
چشمِ من بهرِ تماشا گلستانے یافت نو

تا لبِ او در تهِ هرموی خطِّ جان نمود
بنده زان لب در تهِ هر موی جانے یافت نو

بُود ناپیدا دهانش تیز دیدم بوسه‌جاش
در لب از دندان نشانے شد دهانے یافت نو

ماهِ من زلفِ سیه بر خطِ سبزت سر نهاد
طوطیِ شکّرخورت هندوستانے یافت تو

دی کمر بستی و در وے بسته شد موئے ز جعد
ے میان بودی تہی‌گاهت میانے یافت تو

قامتِ تو کز ضعیفی بسته در مویت نماند
بر سرِ هر تارِ موئے خانمانے یافت تو

بسکه تو نو داستانت فتنه شد بر هر زبان
هر زبان از قصّهٔ من داستانے یافت تو

بسکه سودم رُوی زردِ خویش بر خاکِ درت
باد هردم زآستانت زعفرانے یافت تو

۱۶۶۷

مست میگردی ز خانه ، بیش نافرمان مشو
چشمِ بد نیکو نباشد ، جاہا مہمان مشو

گر ترا جولان نباشد ، گر تو چون من صدکُشی
یا مرا اوّل بکُش یا بیش در جولان مشو

طوقِ شاهان است فتراکِ تو بر ما سهل‌گیر
شرم دار و بر گدایان صاحبِ فرمان مشو

غمزه می آری و می گوئی مرو از خود عجب
تیغ می رانی و می گوئی مرا ، قربان مشو

دل ز منِ بستانی و گوئی نمیدانم که بُرد
این چنین یکبارگی هم جان من نادان مشو

از غمت شبها نخفتم وآن زمان کت یافتم
گر مرا خوابِ دگر گیرد تو دیگرسان مشو

دوستان گشتند دشمن ، ای دل ، آخر آگهی
زانِ من بُودی تو باری جانبِ ایشان مشو

دل که ویرانیست اندر طالعش از نیکوان
گفتِ مردُم کے شود گر گویدش ویران مشو

خسروا، دیدی که حیران ماند، ای دزکار خویش
من ترا صد ره نگفتم کاین چنین حیران مشو

۱۶۶۸

مردم چشم مرا بُرد آب و گر آئی درو
مردمی باشد که بنْشینی چو بینائی درو

ماه را با چون توئی بارے که نسبت میکُند
نیست چون عیّاری و شوخی و رعنائی درو

در رُخت گم گشت عقل و گفت، یارب، چون کُنم
وصف زبانے که حیران است زبانی درو

عشق استاد است و شاگردش بلای کوی دوست
مکتبش بدبختی و تعلیم رسوائی درو

تشنۀ تو میرد آب زندگی گر بیندت
زندۀ سیراب گردد گر فرود آئی درو

گَردِ کویت را نبیزم من به دامانِ دوچشم
زانکه گم گردد دلِ بدروزِ هرجائی درو

خَلق گوید ، خسروا ، از عشق کے دیوانه شد
چون کُند بیچاره ، چون لبوَد شکیبائی درو

۱۶۶۹

از من ، اے ساده پسر ، دُور مشو
بر شکسته مگذر دُور مشو

گرچه سر تا به قدم از نمکی
هم ازاین خسته جگر دُور مشو

مردنم از غمِ تو نزدیک است
یک زمانیم ز سر دُور مشو

مرو از پیشِ من و بهرِ خدا
مطلق از پیشِ نظر دُور مشو

تری دیدهٔ پُر خون دیدی
وه کزین دیدهٔ تر دُور مشو

لب به خسرو ده و آنگاه به لاغ
با مگس گو ، ز شکر دُور مشو

۱۶۷۰

پُر ز خم است و شکست زلفِ گرانبارِ تو
زانکه هزاران دل است بستهٔ هر بارِ تو

خط که بر آن لب کشید از سرِ کلکِ قضا
نقش فنا زد رقم بر لبِ خونخوارِ تو

زنده به کویش نماند ، وه که چه مردم‌کش است
همچو طبیبانِ خام نرگسِ بیمارِ تو

فاتحه خوان است خلق سوی سرایش که هست
خاکِ شهیدانِ عشق کهگلِ دیوارِ تو

هر که زبانِ میکشید از پیِ تو سوی من
همچو منِ بیزبان گشت گرفتار تو

ای سرِ خسرو ترا مژده که هر بامداد
فتنه به قصابیست بر سرِ بازار تو

۱۶۷۱

پردهٔ صبرم درید غمزهٔ دلدوز تو
زهرهٔ من آب کرد عشقِ جهانسوز تو

منکه سحر هر شبی دم نزنم تا به صبح
ترسم روشن شود مهرِ دل افروز تو

رنگِ گُلِ عارضت روز بروز است نو
خارکشی را چه رنگ از گُلِ نو روز تو

هندوی چشمِ ترا غارتِ ترکانِ چین
نیکوئی آموخته است زلفِ بدآموزِ تو

تا تو بر اهلِ صواب تیر زنی بی خطا
هست کمانِ بلند ابروی کمن‌توزِ تو

خسروِ بیچاره کرد وقفِ هوای تو دل
گرچه بی جانست کرد غمزهٔ دلدوزِ تو

۱۶۷۲

گر نه کمندِ بلاست بر دلِ عشاقِ تو
مهرِ چه بازی کُند زلفِ تو با ساقِ تو

تو که به غلتاقِ تنگ چُست درآمد تنت
پردهٔ دل را درید رشک به غلتاقِ تو

بو که بیابد ز تو شُستنِ نعلِ سمند
پای بزرگان گرفت گریهٔ عشاقِ تو

گریه کُنم تا مگر ز ابرو اشارت کُنی
لیک ز بارانِ من غم نخورد طاقِ تو

پیشِ تو مردن مرا چون نگذارد رقیب
بهرِ چه بارے زند خسروِ مشتاقِ تو

۱٦٧٣

نوبتِ خوبی زدند در شبِ گیسویِ تو
فتنه عسس گشت باز گردِ سرِ کویِ تو

گر به ترازویِ چرخ دست رسد مر مرا
حسنِ تو یکسو نهم، مه به دگر سویِ تو

رُویِ مرا زرد کرد رُویِ تو منکر شود
اینک اگر راست است، رُویِ من و رُویِ تو

نیست کمانِ غمت چونکه به بازویِ من
گوشه گرفتم، ولے گوشهٔ ابرویِ تو

من به فسونِ وفا زانِ خودت میکُنم
تفرقه گر نفکند نرگسِ جادویِ تو

بسکه شکسته دلان بستهٔ زلفت شدند
هست هزاران شکست در سرِ هر سوی تو

ای به دورخ چون پری زلف ز رُخ دُور کُن
دیو نه نیکو بوَد خاصه به پهلوی تو

قامتِ خسرو ز غم چون دُمِ سگ حلقه شد
تا فلکش طوق ساخت بهرِ سگِ کوی تو

۱۶۲۷

عاشق و دیوانه‌ام ، سلسلهٔ یار کو
سینه ز هجران بسوخت ، شربتِ دیدار کو

گرچه گلستان خوش است ، ورچه چمن دلکش است
آنهمه دیدم ، ولی آن گُلِ رخسار کو

نالهٔ هر عاشقی از دلِ افگار خویش
از منِ مسکین مپرس کان دلِ افگار کو

نفسِ منِ بت‌پرست هست به‌کُشتن سزا
تیغِ سیاست کجاست ، بازویِ این کار کو

آه که دعویِ عشق ، پس غمِ جان ، چون بوَد
دوستیِ جان گرفت ، دوستیِ یار کو

وه که جالی چنان روزیِ این چشم نیست
دیدهٔ بیدار هست ، دولتِ بیدار کو

بر سخنِ دردِ ما گوش نهد گرچه یار
خسروِ بیچاره را طاقتِ گفتار کو*

۱۶۷۵

خون گریم ارچه از ستمِ بیکرانِ تو
هم خاک روبم از مژه بر آستانِ تو

بسیار آبگینهٔ دلها شکسته ای
زین جرم سنگ شد دلِ نامهربانِ تو

جانِ رفت و نه وصالِ توام شدنه عیشِ خویش
نه من ازآنِ خویش شدم نه ازآنِ تو

در دل که شب جفایِ تو میگشت تا به روز
گفتم که ، اے تو، در دلِ من ،گفت، جانِ تو

ابرو تُرش مکُن که شود کُشته عالَمے
زین چاشنی که می نگرم در کمانِ تو *

از تنگیِ دهانِ توام دست کے دهد
روزیِ من چو تنگ تر است از دهانِ تو

گفتی که خسرو آنِ من است این چه دولت است
یعنی منم که میگذرم بر زبانِ تو

۱٦٧٦

هرجا که لب به خنده کشاید دهانِ تو
خونابه ایست از لبِ چونِ ناردانِ تو

اے بس عنان که بر سرِ کویِ تو شد ز دست
کز راهِ جور باز نتابد عنانِ تو

شد خانمانِ صبر همه غارت و خراب
از تُرکتازِ غمزهٔ نامهربانِ تو

از خویِ بد چه ظلم که بر ما نمیکُنی
آخر چه کرده ام منِ مسکین ازآنِ تو

عشقِ تو بسکه بر دلِ خسرو زده ست زخم
گر هست امیدِ زیستنم هم به جانِ تو

١٦٧٧

کس چون جهد ز گیسویِ همچون کمندِ تو
جائے که آن کمند شود پایِ بندِ تو

آموخت چشمهایِ مرا گریههایِ تلخ
در دیده خندههایِ لبِ نوشخندِ تو

شُویم ز گریه رُوی زمین را که هست حیف
کافتد به خاک سایهٔ سروِ بلندِ تو

ای پندگو که گوئیَم از عشقِ او بخیز
چون دل به جای نیست ، چه خیزد ز پندِ تو

تا کی هنوز در دلت از خستهٔ غبار
کز خونِ دل نشانْد غبارِ سمندِ تو

دل تنگیَم بکُشت ، مفرمای عیب اگر
تنگ است این قبا به تنِ ارجمندِ تو

دلهاست آخر این ، نه سپند ، اینچنین مسوز
یک پندِ من به گوش کُن ، ای من سپندِ تو

گو تا به روحِ من کُند از بعدِ مردنم
کش گر بوَد نصیبه ز حلوایِ قندِ تو

گرد آر زلف را که ز عالَم برون گریخت
خسرو هنوز می نجهد از کمندِ تو

۱۶۲۸

گر باده میخورم به سرِ من خمارِ تو
ور در چمن رَوم به دلم خار خارِ تو

خون شد ز نالشم جگرِ سنگ و همچنان
با سنگِ خویشتن دلِ با استوارِ تو

از دیدنِ تو مست و خرابم تمام روز
جان میکَنم تمام شب اندر خمارِ تو

بیرون جهان سمند که پیشت به صد هوس
مردن به پایِ خویشتن آید شکارِ تو

دل را تبِ غمِ تو چو بے من نمی خورَد
شرمندهٔ دلم من و دل شرمسارِ تو

عمرم به یاریِ سگِ کویِ تو شد بسر
روزے نگفتیَش که چگونهٔست یارِ تو

داغِ تو دارم ار نکُنم خدمتی دگر
کم زانکه با زمین برم این یادگارِ تو

بهرِ کدام روز بوَد عقل و جان و دل
گر این متاع خرج نگردد به کارِ تو

صدپاره شد چو غنچه دلِ خسرو و هنوز
بارے گُلی شگفت مرا در بهارِ تو

۱۶۲۹

هر شب سم فتاده به گردِ سرایِ تو
تا روز آه و ناله کُنم از برایِ تو

روزے که ذرّه ذرّه شود استخوانِ من
باشد هنوز در دلِ تنگم هوایِ تو

هرگز شبِ وصالِ تو روزے نشد مرا
اے وای بر کسے که بوَد مبتلایِ تو

جانِ را روان برایِ تو خواهم نثار کرد
دستم نمیدهد که نهم سر به پایِ تو

جانا ، بیا ببین تو شکسته دلِ من
عمرے گذشته است منم آشنایِ تو

بر حالِ زارِ من نظرے کُن ز رُوی لطف
تو پادشاهِ حسنی و خسرو گدایِ تو

۱۶۸۰

بویِ وفا ز طرّهٔ عنبرفشانِ تو
عشّاق را نه جز ستمِ بیکرانِ تو

شب نیستی که می لکّم تا به وقتِ صبح
الغان ز جورِ غمزهٔ نامهربانِ تو

برق از نفس کشایم و ژاله زنم ز اشک
شاخِ وفا دمد مگر از گلستانِ تو

نادیده کس میانِ تو و تا بدیده‌ام
گم گشته ام ز لاغری اندر میانِ تو

تن موی شد مرا و به هر موی از تنم
غم کوه کوه در غمِ کوهِ روانِ تو

زرد و خمیده شد تنِ خسرو که تا شود
خلخالِ پاهای سگِ پاسبانِ تو

۱۶۸۱

مست آمد آن نگار که ما مستِ رُویِ او
دیوانگیست کارِ من از جستجوی او

با خود بَرید چشمِ من از رُویِ مردمی
گر آرزو کُنید که بینید رُویِ او

بر خاکِ کویِ وی دلِ من دوش گم شده ست
یک رَه طلب کُنید دل از خاکِ کویِ او

خواهید تا چو من نشوید از بلای هجر
در من نگه کُنید و ببینید سوی او

گر تلخ پاسخی دهد از خوی تلخِ خویش
هم بشْنوید و تلخ مدانید خوی او

گر هیچ نیست، پیشِ نسیمِ صبا روید
بر خسروِ شکسته رسانید بوی او

۱۶۸۲

عشقِ نوست و یارِ نوست و بهارِ نو
زان رویِ خوب روزِ نو و روزگارِ نو

چون در نیاید از درِ من نوبهارِ من
زانم چه خوشدلی که درآید بهارِ نو

در نوبهار چون تو نه‌ای در چمن مرا
از سرو و گُل چه خیزد و از لاله‌زارِ نو

بس نوبهارِ کهنه که بشکست زانکه کرد
در چشمِ نیم‌مستِ تو هردم خارِ نو

دارم دلِ غمین و ندانستم این‌که باز
هرروز نو شود غمم از غمگسارِ نو

با خاک یادگار بَرم دردِ تو که باز
هم یادگاری شود و یادگارِ نو

بردی دلم مریخ ز گستاخیش ، ازانک
توبرده ایست پیشِ خداوندگارِ نو *

خواهی ببین و خواه نه ، بارے من از دو چشم
ریزم به خاکِ کویِ تو هردم نثارِ نو

خسرو ز عشق لاف و جوئی قرارِ دل
بخشد مگر خدای دلت را قرارِ نو !

۱۶۸۳

سوی شکار ، ای پسر نازنین ، مرو
رحمی بکن به این دل اندوهگین مرو

شیران نیند مرد تو ، چون غمزه میزنی
بر آهوان خسته بهآهنگ کین مرو

بگذار تا بهخویشتن آیم ز بیهشی
روزی دو مردمی کن و بر پشت زین مرو

چشم تو آفت است ، بهروی کسی مبین
پای تو نازک است ، بهروی زمین مرو*

شب تیری از کمان نوام میکند هوس
امروز هم مرا کش و حالی بهکین مرو

دی گشت رفتی و دل خلقی ز جا برفت
رفت آنچه رفت ، بار دگر اینچنین مرو

یک پارسا نماند به شهر ، از خدا بترس
مست و خراب موی ، برو ، بیش ازین مرو

گل کیست تا به پات رسد ، یا مرا بکش
یا پابرهنه بر گل و بر یاسمین مرو

گفتی ببینم ار نروی ، خون بریزمت
میکن بر آنچه رأی تو باشد ، همین مرو

بر نازکان باغ ببخشای و لطف کن
زینسان به ناز در چمن ، ای نازنین ، مرو

ای آنکه در نظارهٔ آن شوخ میروی
دیوانگی خسرو مسکین ببین ، مرو

۱۶۸۲

ای خرد مست لعل چون می تو
ما ز آزاده ابروی خوی تو

مے مرا دہ کہ لب بہ گوش بَرم
بسکہ مستم ز لعلِ چون مےِ تو

چون کُنی وعدہ، باز گوئی "کے"
من بصد جان غلامِ آن کیِ تو

چون غمت بکُشدم، بگوئی "ہے"
روح بخشد بہ‌تن ہمان ہیِ تو

گوئیم مردنِ تو از پیِ کیست
ہم بہ‌جان و سرِ تو از پیِ تو

گفتم از تو حیات دارم، گفت
"تو نگر وآن حیاتِ لاشیِ تو"

خسروا، چون سزایِ سوختنی
مہربانی‌ست شعلہ بر نیِ تو

۱۶۸۵

اے به‌بالا بلند و زیبا تو
رشکِ سروِ بلندبالا تو

زرگر از سیم چون تو بت نکُند
خواه هم برد و خواه فرما تو

در دلت هیچ جا نمی گیریم
گرچه ما هسته ایم و خرما تو

تیغ بر کَش که جان فدا کردیم
گر نخواهی بِّرید از ما تو

خیز و بر دیده شین چنانکه بوَد
مردمِ دیده زیر و بالا تو

روزها شد که اندر این هوسم
که شوم همنشین شبے با تو

گُل دمانید اشکِ من از خاک
بو که آئی بدین تماشا تو

همه راهت برُفتم از مژگان
گرچه دُور است ره ز من تا تو

جانِ خسرو، چو جایِ خود کردی
دُور تا کے شوی ازینجا تو

۱٦٨٦

یا دلم را به راز محرم شو
یا تنم را بدوز و مرهم شو

گر نه‌ای آگه از درونهٔ من
یک زمانے بیا و همدم شو

نشوی کم به پرسشے که کُنی
ور شوی کم بدین قدّر کم شو

چند سر برکُنی ز جیبِ جفا
پا بدامن کَش و فراهم شو

ور غمت جهرِ بردنِ دلِ ماست
دلِ ما را بگیر و بے غم شو

گر شوی دیده ، میتوانی شد
مردمِ دیده گر شوی ، هم شو

جای در چشمِ خسرو ار نکُنی
خاکِ پایِ سرِ معظّم شو

*۱٦٨٧

لاله دمد از خونِ شهیدانِ غمِ او
تا حشر در آیند بخوانِ علمِ او

از جور و وفا و ستم هرکه پرسی
در عشق مساویست وجود و عدمِ او

می زد رقمِ غالیه نقّاشِ سیه‌کار
بشکست ز رشکِ خطِ سبزت قلمِ او

در پایِ خم امروز چومن صاف دلی نیست
جز درد که پیوسته بوَد در قدمِ او

خسرو چو خورد می ز سفالِ سگِ کویش
جمشید حسد می برَد از جامِ جمِ او

*۱۶۸۸

تا شدم چشم‌آشنا با رویِ تو
چشم‌ها از من روان شد سویِ تو

بس‌که مویت در خیالِ من نشست
در خیالم کین منم یا مویِ تو

عاشقِ رویِ توام کز بس صفا
روی توان دیدن اندر رویِ تو

من کجا خسپم که از فریادِ من
شب نمی خسپد کسے در کویِ تو

گفتیم بےرویِ من در گُل مبین
چون کُنم ، می آیدم زو بویِ تو

نفُکنی در گردنم دستے که نیست
این کمان را طاقتِ بازویِ تو

سر بهزانو ماندهام از دامنت
تا چرا بوسد سرِ زانویِ تو

بنده خسرو از سرِ جان خواستت
تا نشیند ساعتے پهلویِ تو

*۱۶۸۹

آئینِ تو دل بردن است ، اے چشمِ خَلقے سویِ تو
خویِ تو مردم کُشتن است ، اے من غلامِ رویِ تو

گه جان به‌بوئے می دهم ، گه دل به‌سوئے می نهم
کارےست افتاده مرا با هر خمِ گیسویِ تو

از بسکه کویت هیچگه خالی نباشد زآهِ کس
هرلحظ بینم تازه‌تر داغِ سگانِ کویِ تو

نزدیک مردن می شوم از بویِ زلفت می زنم
تا حال چون خواهدشدن روزے که نبوَد بویِ تو

گر من تمام ، ظن مبر کز کویِ او دامن کَشم
با باد همراهی کُند خاکِ من اندر کویِ تو

آیم به‌کویت هرشبے چون خواب ناید چون کُنم
مشغول دارم تا سحر خود را به‌گفت و گویِ تو

گفتی که سویِ باغ رو تا بوکه دل بکُشایدت
او فتحِ مارا کے زلد چندین گره در مویِ تو

امشب که مهمانِ می ، فردا که خواهد زیستن ؟
بگذار تا یک ساعتے می بینم اندر رویِ تو

دستِ رقیبت بس بوَد، گر تیغ بر من می زنی
پیکارِ خسرو چون نهم بر ساعد و بازویِ تو

*۱۶۹۰

دل و جانِ مرا ز اندازه بگذشت آرزویِ تو
بباید خونِ من تاجان کُنم قربانِ خویِ تو

دلم بستی چو در زلفِ درازش آن قدَر رشته
که گردد هر زمان گردِ سرِ هرتارِ مویِ تو

تو خود هم زین دلِ پُر خون برون بر حالِ دل، جانا
که من گفتن نمی آرم برآن خویِ نکویِ تو

نمازت را به خون بودے وضویِ مردمِ دیده
چو خون کم شد تیمّم میکُند از خاکِ کویِ تو*

تو خوش خوش میروی چون گُل به پیشت بادپاخندان
هزاران جانِ سرگشته دوان دنبالِ بویِ تو*

به‌راهت خاک کشته عاشقانست و تو در جولان
مبادا کاین چنین گردے نشنید گردِ روی تو

نمی یابد خبر خَلق از دلِ گم‌گشته جز آن دم
که بویِ خونِ دلها باد می آرد ز سویِ تو

نه بر تو بلکه هم بر دیدهٔ خود می نهم منّت
اگر دزدیده‌ها گردم ز بهرِ جُست و جویِ تو

من و شبها و بیداری و حیرانی و خاموشی
که محرم نیست خسرو را زبان در گفت و گویِ تو

*۱۶۹۱

ز دلها لشکرے دارد سخن با تاجداران گو
قرارِ لشکرِ خود ده به ترکِ بے قراران گو

ترا دوچشمِ جادو کَش ، من از دُوری به مردن خوش
خود ار خنجر نمی رانی ، بدان خنجر گذاران گو

مگو با من که در کویم بلا و فتنه می بارد
ز بارانم چه ترسانی ، حدیث تیرباران گو

چه گوئی این که پامال غلامانت کُنم بر در
به راه خویشم ، ای سلطان ، لکدکوب سواران گو

چرا هردم همی گوئی که سوز عشق بد باشد
مرا در سینه دوزخهاست این با خامکاران گو

جفا گر می‌کُند بر روی او چون گویم ، ای محرم
ولی زانگونه کاندر گوش او افتد به یاران گو

غم من بشنو، ای باد و چو هست این کلبهٔ لوحی
مگو آن جا و گر گوئی بسان شرمساران گو

تو ای کز بادهٔ عشق بتانم توبه می گوئی
مرا عمری ست مستم ، این سخن با هوشیاران گو

چه گُل چیند کسی کز خار ترسد ، خسروا ، سر نه
به تیغ همچو سوسن بس حدیث گُلعذاران گو

*۱۶۹۲

ای گستانِ ترا بالایِ سرو
وز تو زیبِ قامتِ زیبایِ سرو

شکلِ سرو ارچه بهٔبستان‌ها خوش است
با چنان قدّے کرا پروایِ سرو

هر کرا با گلعذارے سرخوش است
کے سرِ باغ است یا سودایِ سرو

راستی گویم مرا با تست کار
راست ناید کار از بالایِ سرو

می درم بر یادِ بالایت چو گُل
جامه پیشِ قامتِ یکتایِ سرو

هیچگه باشد که زیرِ پایِ تو
سر نهم چون سبزه زیرِ پایِ سرو

خسروت بر چشمها جا کرد ، ازآنک
بر گذارِ سرو باشد جایِ سرو

*۱۶۹۳

همی گویم که وقتی ، زآنِ مشتاقانِ مجنون شو
تو ، نافرمانِ بد خورا نمی گویم که اکنون شو

چه حاجت نامه‌های دردِ مارا مهر وا کردن
ببین عنوانِ خون آلوده و بر حرفِ مضمون شو

من امشب جانِ شیرین در سروکارِ وفا کردم
تو در دولت یمانِ جاوید هرروزی برافزون شو

بده سرجرعه و درکش ز جامِ شوق ، ای زاهد
پس آنگه پای کوبان پیشِ آن لب های میگون شو

به‌دیوارِ خرابات اوفگندم خرقهٔ رسمی
حلالت کردم ، ای دزد ، از درونِ بستان و بیرون شو

مسافر می شود سیماب و دل همراهِ او ، اے جان
هنوز او فرصتے دارد تو بارے پیش ازو خون شو *

نباید عاقلان را ، خسروا ، سودای تو باور
گر این را محرمے خواهی ، به کورستانِ مجنون شو

*۱۶۹۲

بیا ، اے باغِ جان ، تا بنگرم سروِ روانِ تو
مرا ، دربان ، رها کن تا بمیرد باغبانِ تو

ز فریادم بنالد کوه و ره ندهی به‌سوی خود
تعالی‌الله چه سنگ است این دلِ نامهربانِ تو

بسوزم وآه برنارم ، گرفتم مردمی آمد
نه آخر دوستم من ، چون روا دارم زیانِ تو *

بخواهی دید کز ظلمِ تو ناگه بهترین روزے
منِ مظلوم خواهم هر دو دست اندر عنانِ تو

مرا گفتی "که باشی تو که بوسی آستانِ من"
گر آن گستاخیم بخشی ، غلامِ رایگانِ تو !

وگر زین لنگ می داری که خود را زآنِ تو گفتم
منِ تنها ازآنِ خود ، دل و جانم ازآنِ تو

تو آگه نی و من با تو ازینسان عشق می سازم
که خود را گه گهی دشنام گویم از زبانِ تو

رقیبا ، گفتم کو گفت خاکم در دهان کردی
تو گر این راست میگوئی ، شکر الدر دهانِ تو *

به حیله زیستی خسرو که دی پیش آمد و دیدی
کنون باز آمد آن مردم‌کش ، اینک بهرِ جانِ تو

*۱۶۹۵

امشب ، اے باد ، یکے جانبِ آن بُستان شو
سرِ آن زلف پریشان کُن و مشک‌افشان شو

من که زان بوی شوم کشته و خواهی بروم
از پیِ بویِ دگر جانبِ آن بستان شو

چون شدی ، اے دلِ بدخو ، که نمودت این راه
که برآن سرکشِ خودکامه و بے سامان شو ؟

تشنهٔ خونِ دلِ ماست دوچشمِ مستت
هردم ، اے دیدهٔ من ، ساقیِ آن مستان شو

صبا ، رفت چو جانم به غمت ۔ لطفے کن
تا شوم زنده ز سر ، هم تو درین تن جان شو

همه در مجلسِ شاهان نتوان خورد کباب
یک شبے بر جگرِ سوخته هم مهمان شو

آرزو دارم کاسے ز لبت یک روزے
تا مگر گوئی که غارتگرِ خوزستان شو

رکنِ دین آصفِ ثانی حسنِ آن کش به دعا
آسمان گفت که فرمان‌دهِ چار ارکان شو

گر همی خواهی در دیده کشندت خوبان
گفتِ خسروست که خاکِ درِ خسرو خان شو

*۱۶۹۶

عارضِ همچون نگارستانِ تو
شاهدِ حال است بر دستانِ تو

شب جهانے کُشته‌ای وآنگه هنوز
بویِ خون می آید از پیکانِ تو

عذرخواه آن غمزه را از ما که او
خونِ ما را ریخت بے فرمانِ تو

موی بر اندامِ من پیکان شود
چون کُنم یاد از سرِ مژگانِ تو

سنگ گوهر را به دندان بشْکند
بشْکند گر گوهرِ دندانِ تو

گل بخندد در چمن گر خندهٔ
وام یابد از لب خندان تو

با چنین خوبی تو زآن کیستی ؟
بنده خسرو هست بارے آن تو

*۱۶۹۷

کارم از دست برفته‌ست ز نادیدن تو
زین پس ، اے دیده ، کجا ما و کجا دیدن تو

آن کجا وقت که در کوچه ما به‌جولان رفتن
دل بدزدیدن و دزدیده به ما دیدن تو

آن به‌خونریز خود از چشم رضا دیدن من
وآن بر احوال من از چشم جفا دیدن تو

حال زار گذر من شب تیره دانی
که چه فرق است ز نادیدن تا دیدن تو

خواست خسرو که نبیند غمے، امّا چهٔ کند
دیدنی بُود ، نگارا ، غمِ نادیدنِ تو



ردیف

ہ

١٦٩٨

دلے دارم چو دامانِ گُل از غم چاک گردیده
سرے بر آستانِ او ز محنت خاک گردیده

ز بس کز غمزهٔ او تیغِ بیداد آمده بر من
سراسر سینه‌ام چون دامنِ او چاک گردیده

به ناپاک افگنْد پروانه را شمعِ وفا پیشش
که گِردِ سر هنوزش اندرآن ناپاک گردیده

به آن شکل و شمایل باوجودِ حسنِ خورشیدی
ندیده چون توئے هرچند در افلاک گردیده

عجب گر شادمان گردد درونها بعد ازین هرگز
دلِ خَلقے چنین کز دردِ من غمناک گردیده

به زهرِ هجر خسرو جان نخواهی داد دُور از وے
ازآن روئے کز آئینِ وفا ترباک گردیده

۱۶۹۹

چه شکل است این که می آید سمندِ ناز برکرده
هزاران جان و دل آویزهٔ بندِ کمر کرده

گهی خواهم کَشم دیده، گهی خواهم نکو دارم
چو بینم سویِ او انگشت‌ها در دیده درکرده

سرِ آن‌چشم گردم، دیده چون دزدیده سویِ من
چو سویش دیده‌ام، از ناز دیگرسو نظر کرده

چه شرمش آید از تلخی که از شوخی و بدگوئی
کُند با من حدیثِ تلخ رُو سویِ دگر کرده

نه من مَردَم به خونِ گرم و عشقِ شهوت آلوده
عروسی دان مرا گلگونه از خونِ جگر کرده

خوش آن مجلس که خسرو گشته غرقِ جرعهٔ خوبان
لباسِ هستیِ خود پیشِ شان از گریه ترکرده

١٧٠٠

من ارچه هرشب از شبهایِ هجرش میکُنم ناله
ز آهِ من مبادا بر لبش آزارِ تبخاله

مرا از نالهٔ خود صدخراش است و یکے راحت
که می بشْناسد آن سلطانِ سگانِ خویش را ناله *

گذشت از حد درازیِ شبم ترسم که ناگاهان
شود شبهایِ بےپایان دراین یک روز صد ساله

ببینم در رُخت گر ره بَود در آتش و تیغم
دَوم زانسان که گوئی میروم بر سوسن و لاله

چه خوش جان دادنی باشد که من از تلخیِ مردن
تو بخشی از لبِ خویش آخرش شربت درآن حاله

گرم چون خاک زیرِ پایِ توسن بےسپر سازی
هَمت نگذارم و گردے شوم، آیم ز دنباله

فراقِ کُشت خسرو را که ترسیدے ز روزِ بد
ملخ زد کشتِ دهقان را که می ترسید از ژاله

۱۷۰۱

تو دُور افتاده از ما و نگنجد شوق در نامه
بیا کز دستِ تو هم پیشِ تو پاره کُنم جامه

ترا خالِ بلاپرور چو نقطه بر رخِ چون مه
مرا داغت به‌پیشانی چو عنوان بر سرِ نامه

هزاران نامه تر کردم به خون آخر چه گم‌گشتے
اگر تو بیوفا را تر شدے روزے سرِ خامه *

ز خونریز تو هم در سایهٔ زلفِ تو آویزم
رقیبت گر بخواهد کُشت بارے اندرآن شامه

من از جان خاستم، تو خُوی بد بگذار جانِ من
که مردن خوش بوَد از دستِ چون تو شوخِ خود کامه

ز آهِ خویشتن   یک سینه بی آتش   نمی بینم
ببین دیوانهٔ خودرا که چون گرم است هنگامه

همه شب خون خورم با دل، ندارم عقل را محرم
که هست این شربتِ خاصان نگنجد در دلِ عامه

به‌چندین نیشِ هر چشمی   ز چشمِ خسروت رفتی
پسندت نیست آخر بر یکی خارم   دو بادامه

۱۷۰۲

ای از رقمِ شبگون   دیباچهٔ مه کرده
صد نامهٔ پاکان را   خطِّ تو سیه کرده

چاهِ ذقنت کانجا   جانها   به‌حیَل گنجد
طرفه که هزاران‌دل   خون‌گشته به چه کرده

جولانِ خیالت را   چشمِ تو   بیک غمزه
اندر دلِ تنگِ من   بشگافته   ره کرده

هرکس رخِ زیبائے بیند بەنظر هرسو
من دیده خیالت را هرسو که نگه کرده

خاکِ درِ تو صوفی بیزد بەکلاهِ خود
خاکِ درِ ایشان هم تعظیمِ کله کرده

اوّل دلِ من خود را خون کرد بەصد زاری
وانگاه بەصد زاری یادِ تو چو مه کرده

شد پخته دلِ خسرو کِش خام همی خواندی
تو سوخته سر تا پا پُر خاکِ سیه کرده

۱۷۰۳

اے جان، چو سخن گویم مستانه و رندانه
سرمستم و لایعقل زان نرگسِ مستانه

پرسد ز سرشکِ خون جانم ز غمت، آرے
پُر گشته مرا آخر در عشقِ تو پیانه

اے دوست ، سرِ زلفت در سینهٔ من بکشا
زنجیر له این در را ، سرهاست درین خانه

با عشقِ دو چشمش چون رفتی ز پیِ کویش
خسرو ، تو رہے رفتی رندانه و یاراله

۱۷۰۴

اے رفته و ترکِ منِ بدنام گرفته
وز دستِ وفایِ دگران جام گرفته

باز آمده‌ای تا بنمائی و بسوزی
در سوز میاور دلِ آرام گرفته

خونم مخور ، اے دوست ، که این باده غم آرد
چون دید توان آن رخِ گلفام گرفته ؟

دزدانِ دل ار شاه بگوید که بگیرند
من گیرم هرمویِ ترا نام گرفته *

دشنام مرا گفته بُدی دوش ، همه شب
من لذّتِ آن گفتنِ دشنام گرفته

از پیش مران بندهٔ دیرینهٔ خود را
گر دل شدت ، اے کافرِ خودکام گرفته

من دوزخیِ عقل و بسا دوزخیِ عشق
کو صد چو منِ سوخته را خام گرفته

اے گُل ، چه زنی خنده ز نالیدنِ خسرو
کازرده بوَد بلبلِ در دام گرفته

۱۲۰۵

دلے دارم ز هجران پاره پاره
جگر هم گشته پنهان پاره پاره

بیا کت بینم و همچون سپندے
بر آتش افگنم جان پاره پاره

چه خوش‌حالے که گردم گردِ کویت
دلے پُر خون ، گریبان پاره پاره

به کویت کرده‌ام شب گریهٔ خون
جگر اینک به‌دامان پاره پاره

ز پیوندت نخواهد شد جدا دل
کُنیش ار خود به‌پیکان پاره پاره

به‌صد خونابه ایمان در دل آویخت
مکُن ، اے نامسلمان ، پاره پاره

لبت گر خورْد خونم ، گر دهد دست
کُند خسرو به دندان پاره پاره

۱۷۰۶

دلم در عشقِ جانان گشته پاره
دل است آن شوخ را یا سنگِ خاره

شبانگاهِ تو بر مه‌پاره آمد
مرا در دل غمِ آن ماه‌پاره *

کنارِ خود نمی بینم ز گریه
که نتْوان دید دریا را کناره

چو بگْشادم به‌گریه چشمِ دُربار
کشاد ابرو ، پدید آمد ستاره

دو بوسم داد دوش و تا به‌امروز
خرابم زان شرابِ مستکاره

من و مستی و بدنامی و زین پس
سگان رسوا و طفلان در نظاره *

به عشقم چاره فرمایند یاران
ولی با یار بی فرمان چه چاره *

نگارا ، بگْسلان سروشتهٔ خود
که نتْوان دوخت این دلهای پاره

اگر خون خورْد خواهی ، شیوه بگْذار
که خسرو نیست طفل شیرخواره

۱۷۰۷

نسیم زلف بر دست صبا ده
مرا خون غیر را مشک ختا ده

بسے کس چشم میدارند لطفت
مرا خاک و کسان را توتیا ده

ازآن ے کت چو خون من حلال است
پیاله خود خور و شربت به ما ده

بکُش از یک نظر، چون کُشته گردم
یکے دیگر بیَفگن ، خونبها ده

بحکم خطّ خویش ، اے آیت حسن
همه فتوی به خون آر و مرا ده

دلبری میکند در دیدنت خَلق
بدستِ غمزه شمشیرِ بلا ده

مرا صدپاره کُن بر چشمِ بیار
غلیواژان و زاغان را صلا ده

چو خاکستر شوم از سوزِ عشقت
به دستِ خویش بر بادِ صبا ده

به صد تعویذِ جان دردم نشد به
بیک دشنام خسرو را دوا ده

۱۷۰۸

چو بنْمائی رخِ گلنارگونه
گُل اندر خار غلتد خارگونه

همیشه چشمِ تو مست است، جانا
ولی در دلبری هشیارگونه

شفا حاصل نشد دردِ دلم را
مگر زان نرگس بیمارگونه

خرد در صدرِ دیوانخانهٔ عشق
همی گردد دلِ بیکارگونه

چه غم ، اینک بی تو میگذارم
نفس پیمودنِ مکّارگونه

۱۷۰۹

کشادم دیده و روی تو ناگه
به‌جانم در شدی ناکرده آگه

اگر گویم که از جورت کُنم آه
زنی فی‌الحال تیغ و گوئیَم وه

قدت شاخِ انار و روی تو نار
تعالی‌الله ازآن قدّ اناره

اگر برتو زَلد خورشیدِ رویت
بسوزد مه درونِ هفت خرگه

مکُن با چشمِ خود نرگس مقابل
کسے آلینه ننْهد پیشِ امقه

صفا از رویِ او برد آینه ، به
بنامیزد زهے دخلِ موجّه

بگریم هر سحر بر یادِ رویت
که باران خوش بوَد اندر سحرگه

به‌گفتِ خسرو ار خط مویِ معنی
مسلسل کرد اَعَزّ اللهُ شأ نَه

۱۷۱۰

تا دل ز تو ام به‌غم نشسته
جان در گذرِ عدم نشسته

بر خاکِ درِ تو من مقیم
مانندِ سگِ حرم نشسته

هرکس که ندید حسنِ رویت
در خانهٔ زهد کم نشسته

آن خطِّ غبار بر عذارت
چون هندویِ پشت‌خم نشسته

هستم به‌رقیبِ ناکس، اے دوست
چون خار به‌گُل دژم نشسته

مهر از هوسِ رخِ تو هرشب
تا وقتِ سحر به غم نشسته

از دولتِ وصلِ تست خسرو
بر مسند و تختِ جم نشسته

۱۷۱۱

در خون منم، ای صنم، نشسته
وز عشقِ تو در الم نشسته

مانندِ تو دلبری به‌خوبی
در مُلکتِ حسن کم نشسته

آن ابروی شوخِ دلربایت
بگرفته دل و به‌خم نشسته

هرکس به‌مقام و منزلِ خویش
در کوی تو چون سگم نشسته

ق

ای صوفیِ بی صفا به محراب
چون مردمِ بی ندم نشسته

خسرو به حریمِ عشق فارغ
از زمزم و از حرم نشسته

۱۴۱۲

اے در دلِ من مقیم گشته
دل بے تو اسیرِ بیم گشته

خالِ تو چو نقطهٔ دو ابروت
یک دایرهٔ دونیم گشته

پشتِ صدف از لبت شکسته
دُر در شکمش یتیم گشته

از میمِ دهان و نونِ ابروت
چشمم همه نون و میم گشته

خطّت به سوادِ دیدهٔ من
بنْشسته و مستقیم گشته

نومَرده فتاده بنده در عشق
در مذهبِ غم قدیم گشته

من بے زر و آستین تنگت
از دست تو پُر ز سیم گشته

خسرو به گدائی چنان سیم
پیش در او مقیم گشته

۱۷۱۳

اے در دل من چو جان نشسته
در سینه درون نهان نشسته

بالات که راست کرده تیرے‌ست
تیرے‌ست به مغز جان نشسته

من رفتن جان چگونه خواهم
تو شوخ چو درمیان نشسته

جان بر لبم آمد و نرفته
تا نام تو بر زبان نشسته

من غرقه و دست و پازنان ، وای
می خند تو برکران نشسته

ای خاک ، بهزاریم مُکن دور
گردیست بر آستان نشسته

عشّاق کُشی چو بر در تست
خسرو به امید آن نشسته

۱۷۱۴

ای آرزوی دل شکسته
ما در دل تو شکستهبسته

بس دل که به دولت فراقت
از تنگ حیات باز رَسته

مجروح لبت بسیست ، کس دید
یک خرما را هزار هسته

دل کوفته من چو آهن سرد
زان گونه که صد شرار جسته

سروت چو برای جان ما خاست
برخاسته و به جان نشسته

اندوه من ار نهند بر کوه
کُه را بینی کمر شکسته

بر خسرو غمزهٔ تمام است
شمشیر چرا زنی دو دسته ؟

۱۷۱۵

اے آمده جان هرشکسته
می ده ز شکسته بر شکسته

نشکسته‌ام از تو هیچ عهدے ؟
اے عهد بسته برشکسته !

کم کرده درست هیچ عاشق
وصفی ز لبت ، مگر شکسته

گل خندهٔ لعل شکّرینت
قدرِ گل و گلشکر شکسته

تا طوقِ سگِ تو سازد ایّام
عشّاقِ ترا کمر شکسته

نشکسته به هیچ زر ز تو کس
الّا که به رویِ زر شکسته

دریاب که خسرو از هوایت
ماندهست چو مرغِ پرشکسته

۱۷۱۶

ای دهلی و ای بتانِ ساده
پگ بسته و جبره کج نهاده

خون خوردنشان به آشکاریست
گرچه به نهان خورند باده

فرمان نکنند، ازآنکه هستند
از غایت ناز نامراده

نزدیک دلی چنانکه دل را
برداشته گوشهٔ نهاده

جائی که به ره کنند گلگشت
در کوچه دمد گل پیاده

آسیب صبا رسید بر دوش
دستارچه بر زمین فتاده

شان در ره و عاشقان به دنبال
خونابه ز دیدگان کشاده

ایشان همه باد حسن در سر
اینها همه دل به باد داده

خورشیدپرست شد دلِ ما
زین هندوکانِ شوخِ ساده

کردند مرا خراب و سرمست
هندو بچگانِ پاک‌زاده

بربسته به مویشان چو مرغول
خسرو چو سگیست در قلاده

۱۷۱۷

ای غالیه گردِ ماه سوده
آراسته شمع را ز دوده

برداشته نسخه ز خورشید
آئینه که رویِ تو نموده

یک خنده ز لعلِ شکّرینت
زنگارِ هزار دل زدوده

جانِ تازه شود ز گَردِ خنگت
کانْ خاک مفرّحی‌ست سوده

هرروز به کویِ تو جوانان
جانْ کاشته و جگر دروده

هرروز به دیدنِ رخِ تو
جانْ داده و عمرِ تو فزوده

بیگانه شد آن کسی که بودست
وقتی به دلِ خراب بوده

هرشب دلِ من حدیثِ دردت
هم گفته و هم ز خود شنوده

کس در غمِ تو نداده پندم
جز آنکه غمی نیازموده

بسته به عطایِ او دلِ خویش
خسرو که میانِ خونْ غنوده

۱۷۱۸

ای حسن ، تو آفتِ زمانه
رویِ تو به دلبری فسانه

صد دل درَوَد دمی به‌زلفت
گر تیز روَد زبانِ شانه *

هردم سویِ قبلهٔ دو ابروت
خورشیدِ یگانه در دوگانه

از زلفِ تو گاهِ قبله‌بازی
مطروحِ دو رخ شده زمانه

من غرقه و تو به‌آبِ چشمم
پیشِ رخِ خویش بر کرانه

تیرم زنی و خوشم که بارے
بشناختمَ بدین بهانه

گم گشتیِ خسروا ، به کویش
یا ماند مگر ترا به خانه

۱۸۱۹

اے آرزویِ هزار سینه
ولدر دلِ تو هزار کینه

هستم ز برت که هست پیدا
در جامه چو مے در آبگینه

هر قطرهٔ خون ز چشمِ من هست
بر خاتمِ عاشقی نگینه

اے عقل که پندنامه خوانی
در آب روان کُن این سفینه

طاقت به دلم نماند ، یارب
أنزِلْ لقُلوبِنَا سَکینه

مجنونِ خراب‌سینه دالد
اندوهِ منِ خراب‌سینه

ننگِ همه عاشقانْست خسرو
مپسند سفال در خزینه

۱۷۲۰

عید است خوبان نیم‌شب در کویِ خمّار آمده
سرمست کشته صبحدم ، غلتان به‌بازار آمده

عید آمد از چرخِ برین ، پُر شادمانی بین زمین
مه را چو زرّین جام بین از بهرِ خمّار آمده

باظلمتِ شب شکلِ مه چون ناخنِ شیرِ سیه
آهویِ مشرق رو بره افتاده افسار آمده *

اینک سپیده کرد اثر ، در صبحِ عیدے کُن نظر
وز مے رخِ مستان نگر چون برگِ گلنار آمده *

چشمه که آب آرد برون دیدی به کهسار اندرون
بین چشمهٔ آتش که چون بیرون ز کهسار آمده *

از دهرهای بیسکون چون سلخ شد مه بین که چون
پهلوگهِ سلخش که چون بےهیچ آزار آمده

باز از لطافت سر به سر کرده لبانِ لغز تر
هریک بر آئینِ دگر خونریز و خونخوار آمده

گوئی که ابر اندر فلک پیلےست آن بے هیچ شک
وان پیل را زرّین کجک بر سر نگونسار آمده

انگشترینِ بےنگین وز بہرِ آن انگشترین
چندین هزار انگشت بین هرسو پدیدار آمده

هرکس بکف کرده مُلے ، هردل شگفته چون گُلے
وز کوس هرسو غلغلے در چرخِ دوّار آمده

شب کس نخفته خواب را ، خوبان گلابِ ناب را
نُقل و مے و جلّاب را هرسو خریدار آمده

خوش خوش گلابِ مُشکبو گشته روان از چار سو
زو خاله و بازار و کو چون صحنِ گلزار آمده

شب مارِ دودانگیز دان ، صبح از دمش خنده‌زنان
گوئی که ضحّاکست آن اندر دَمِ مار آمده

خورشید تیغِ آتشین زنگارِ چرخش همنشین
آن تیغ را بر چرخ بین روشن ز زنگار آمده

در خاله هر خورشیدوش گلگونهٔ تر کرده خَوش
مژگان چو تیرِ نیم‌کش ، لب‌ها چو سوفار آمده

در عیدگه گشته روان هرسوی چون پیر و جوان
هم عقل برده هم روان دل‌دزد و طرّار آمده

رانده براقِ صف‌شکن در عیدگه شاهِ زمن
بسته بگردش آن چمن ، چون شه به‌پیکار آمده *

عالَم گرفته نورِ خور ، ور کس دِرو کرده نظر
عطشِ دماغش را لگر از تابِ انوار آمده *

برتافته جعدِ سیه ، وز ناز کج کرده کله
وز روی ایشان عیدگه یغما و خونخوار آمده

جوشان به مرکب گرمرو ، در دیده میدان کرده نو
در هر رکابش نو به نو گنبدگری کار آمده

میخواره را امروز بین غرقِ شرابِ شکّرین
مورے ست اندر انگبین کونی گرفتار آمده

چنگ از نوایِ ارغنون از بسکه جانے کرده خون
تن تن‌کنان جانے برون از زیر هرتار آمده

۱۶۲۱

اے قبلهٔ ابروی تو محرابِ ابرار آمده
محرابیان در کویِ تو از قبله بیزار آمده

هم عاشقان در شستِ تو ، هم روزه‌داران مستِ تو
هم زاهدان از دستِ تو در بندِ پندار آمده

وه کان کمندِ عنبرین مشک بخم اندر خم و چین
از بهرِ آن موئے ببین جانے گرفتار آمده

زیبا تو بر بامِ آنچنان شوخی و عیّاری‌کنان
اے آفتابِ عاشقان از تو به‌دیوار آمده

تا دیدم آن چشمِ عجب سوگندِ آن چشم است و لب
گر هست جویم روز و شب در چشمِ بیدار آمده

تو سرکش و من بیدلم ، افتاده کارِ مشکلم
حاصل ز دستِ حاصلم صد رنج و تیمار آمده

نازےست اندر سر ترا خشمےست بر چاکر ترا
وان خوی نازک مر ترا از چشمِ بیمار آمده

خسرو گرفتارِ هوس ، دیوانهٔ روی تو بس
وز خونِ مژگان هر نفس آلوده‌رخسار آمده

۱۳۲۲

عید است و ساقی در قدح جامِ مصفّا داشته
تشنه‌لبانِ روزه را شربت مهیّا داشته

تا از شرابِ با صفا گوید حریفان را صلا
اینک سپهر اندر هوا جامِ مصفّا داشته

هست این مهِ فرخنده‌فر ، لیکن برو فرخنده‌تر
کو دیده مه را در نظر در رویِ زیبا داشته

دُردی‌کشے کز عشقِ من در ماه مانده چشمِ وے
ساغر به دستش پے به پے دیده به‌بالا داشته

اے چشمهٔ حیوانِ جان ، نے نے که جانِ جانِ جان
در حقهٔ پنهانِ جان معجونِ اصبا داشته

۱۷۲۳

جانا ، روان کُن راحتے ، اے راحتِ جانِ همه
با ما همه تلخی مَکن ، اے شکّرستانِ همه

تومست و غلتان تو به تو ، زلف پریشان مو به مو
جان بادگردان سو به سو گردِ سرت جانِ همه

غم دارم و دل ریش ازآن ، بیخوابیِ من بیش ازآن
میگفت حالم پیش ازآن خوابِ پریشانِ همه

زان رُوی چون مهتابِ خوش یکدم نکردم خوابِ خوش
از تو نخوردم آبِ خوش ، اے آبِ حیوانِ همه

تو خفته شبها بیخبر خَلقے بهفریادِ سحر
من جانِ خود سازم سپر در پیشِ پیکانِ همه

اے دردِ تو مهمانِ من ، مهمانِ دردت جانِ من
دردِ تو تنها زآنِ من ، درمانِ تو زانِ همه

خسرو ز جان سوخته گم‌گشته صبرآموخته
تے شد آخر دوخته چاکِ گریبانِ همه

۱۲۲۴

اے غمزۂ خون‌ریز تو خونم بہ‌افسون ریخته
افسونِ چشمِ کافرت زینگونه صد خون ریخته

تا هرکه باشد یارِ تو ، بیخود شود در کارِ تو
اے زیرِ لبِ گفتارِ تو در باده افیون ریخته

اے آنکه گردون چندگه میداشت در خونم نگه
زین هردو چشمِ روسیه شد اینک اکنون ریخته

نے سرو ، اے شاخِ رطب ، کان قامتِ زیباسلب
از نقرۂ خام ، اے عجب ، نخل‌ست موزون ریخته

هرجا که اشکم تاخته آهم علَم افراخته
هامون ز دریا ساخته ، دریا به هامون ریخته *

خواهم بپّرم بر سما کز جورِ تو گردم رها
صدگونه بارانِ بلا گردد ز گردون ریخته *

اے کرده خسرو را زبون هرگز نپرسیده که چون
خون‌کرده دل را در درون وز دیده بیرون ریخته

۱۶۲۵

دوش در آمد از درم تازه چو بادِ صبحگه
مشک فشانده بر قبا غالیه سوده بر کله

بسکه دو دیدهٔ سیه بر کفِ پای سودمش
گشت سفید چشمِ من شد کفِ پایِ او سیه

دست گرفتمش که دل ؛ حاملِ درد شد ببین
گرچه گرفته حامله بر طبقِ سفید مه

کوهِ غم است بر دلم ، کاه شده ز غم تنم
پیشِ تو میکشم بگیر آنچه که هست کوه و که

رُوی‌نماست چشمِ من خاکِ درِ تو اندرو
آب چو باصفا بوَد خاک ببینمش به ته

اینِ دلِ کور بیشتر بر زنخت گذر کُند
مرگ به‌خنده در شود کور چو بگْذرد به‌چه

عارضِ گندمینِ تو هست گزّیدنم هوس
گر ز بهشتِ رویِ خود افگنیمَ بدین گنه

بوده‌ام اندراین سخن صبح رسید از افق
ساخت به طرّه ماهِ من طرّهٔ صبح را هبه

۱۷۲۶

گر کُنی گشتِ چمن با شوخ و با شنگی دو مه
باغ صد رنگ آورد از بوی و از رنگی دو مه

هر مژه از نرگست گویا زبانے شد که هست
بهرِ دل‌بردن درو افسون و نیرنگی دو مه

گر منت جان خوانم و جان دیده و دیده جگر
دوستم آخر مکن دل بد ازین تنگے دو سه *

عاشقانت را چو ناید خواب، غم گویند باز
بر درت افتاده هرشب خسته دل‌تنگے دو سه *

خشم‌ها گیری که نبوَد آشتی، ور باشدت
باشدت اندر میانِ آشتی جنگے دو سه

چون به بازی سنگ بر عاشق زدن کارِ بتانست
اے بت، آخر بر منِ بے سنگ هم سنگے دو سه

وه که خسرو چون زیَد گر همچو تو باشد به شهر
شوخ‌چشم و خیره و بازنده و شنگے دوسه

۱۷۲۷

همه‌شب روَد رهی رو به‌رهِ صبا نشسته
همه‌کس به‌خوابِ راحت، منِ مبتلا نشسته

غرضی ورای امکان چه خیالِ فاسد است این
هوسِ جمالِ سلطان به دلِ گدا نشسته

نفسی فرو نبردم که نه‌اندهِ تو خوردم
تو بگو که چون زیم من به درِ هوا نشسته

تو درآی و غمزهٔ زن که مهند پیشِ بت سر
به‌ستانهٔ که باشد صفِ پارسا نشسته *

ببر، ای دلِ اسیران، به‌کجا گریزم از تو
به‌حوالیِ دو چشمت حشمِ بلا نشسته

همه‌شب صبا به بویت، منِ سوخته چه گویم؟
که چهاست در دلِ من ز دمِ صبا نشسته

تو ز نالهٔ من از من سزد ار جدا نشینی
که ز دستِ خویش من هم ز خودم جدا نشسته

اگرست رسمِ خوبان که به‌سر شوند راضی
منم این‌که اندرین ره به رهِ رضا نشسته

سرِ کویِ تست خسرو شب و روز، چون کُنم من
که توام نمی گذاری نفَسے به ما نشسته

۱۷۲۸

مهِ من خراب گشتم ز رُخت بیک‌نظاره
نظرے ز تو عفاالله چه بے است مستکاره

به‌چسانَت سیر بینم که هم از نخُست دیدن
شوم از خود و نیارم که ببینمت دوباره

هوسم بوَد که دیده ز همه ستانم و پس
به هزار دیده شبها بەرُخت کُنم نظاره

چو روَی به‌گشتِ میدان دلِ عاشقان بوَد گو
که ز لعلِ بادپایت جَهد آتشین شراره

تو به ره روان و خَلقے به‌هلاک مانده هرسو
چه غم آبِ تندرَو را ز خرابیِ کناره

سرِ آن دو چشم گردم که چو هندوانِ رهزن
همه را ز نوکِ مژگان زده بر جگر کناره

چه زنم دمِ عیاری تهِ آن بلندابوان
که به کنگرِ جلالش نرسد کمندِ چاره

مشمر، حکیم، طالع چو ز روزِ بد بگریم
که من آبِ خوش نخوردم به شمارِ این ستاره *

چو ز دست رفت خسرو رگِ جان مکّش ز دستش
که بهرشته دوخت نتوان جگرے که گشت پاره

۱۷۲۹

نوبهار است و چمن جلوهٔ جوزا کرده
ابرها ریختنی لؤلوی لالا کرده

گرهِ طرّهٔ سنبل ز صبا جُستم، گفت
"دامنِ لاله پر از عنبرِ سارا کرده"

بر گُل و لالهٔ تر میرود و لیک بیبن
پایآلوده بهخون پایچه بالا کرده

عاشقان رفته بهگلزار و دلِ سوخته را
بهتکلّف ز گلّ و لاله شکیبا کرده

هرکه را بر جگر از فتنهٔ خوبان داغےست
من هم از گُل گلهٔ از رخِ زیبا کرده

داشته چشم بهنرگس برِ هر گلّ که رسید
بههوس دیدهٔ خویشش به تهِ پا کرده

می شنودی که گُل و لاله به باغ و نرگس
مطربان را بهنوا بلبلِ گویا کرده

پس ازاین ما و شراب و چمن و مشتے چند
دل و دین را بهسرِ شاهد و صهبا کرده

بنده خسرو ز شکرریزیِ وصفت هر روز
کلکِ خود را بهدو دندانه شکرخا کرده

۱۷۳۰

ای به‌خشم از برِ من رفته و تنها مانده
تو ز جان رفته و دردِ تو به‌هرجا مانده

تا تو، ای دیدهٔ بینایِ من، اندر خاکی
نیست جز خاک درین دیدهٔ تنها مانده

خرّمیِ تو که از ناکسی‌ام واماندی
وای برمن که من از چون‌تو کسی وامانده

که زین سوختگی با که کُنم چون جز دل
نیست سوزنده کسی برمنِ رسوا مانده

آه و صد آه که ایمن نیَم از آتشِ آه
گرچه سر تا قدمم غرقهٔ دریا مانده

ای مسلمانان، یارب دلِ تان سوخته باد
گر نسوزد دلِ تان برمنِ تنها مانده

لؤلوی دیده عزیز است به‌چشم من ، ازآنک
یادگارےست کز آن لؤلوی لالا مانده

قدر وامق چه شناسد مگر آن سوختهٔ
که بُوَد یک شبے از پهلوی عذرا مانده

کس نداند غم خسرو مگر آنکس که مباد
بے چراغے بُوَد اندر شب یلدا مانده

۱۷۳۱

منم امروز ز روی چو تو یارے مانده
بادهٔ عیش ز سر رفته خمارے مانده

چشم و سینه به‌گذرهای تو بر ره سوده
دیده پُر خاک و دلے پُر ز غبارے مانده

عشق خون خوردن و جان سوختنم فرموده
من به‌نزدیک خود اندر سر کارے مانده*

رفته از پیشِ نظر نقشِ نگارِ زیبا
بر رخ از خونِ جگر نقش و نگارے مانده *

بوستانے که درو جز گُلِ بیخار نبود
چون توان دید که گُل رفته و خارے مانده

وه درایں فتنه که فریاد رسد جانِ مرا
تُرک قتّال و فرس تند و شکارے مانده

اے صبا ، عذر بخواهیش اگر ما رفتیم
راه خونخوار و خر افتاده و بارے مانده

دوستان باز نیاید دلِ من ، بگذارید
کُشته صیدےست به‌فتراکِ سوارے مانده

خَلق گویند که بے او به چه‌سانی خسرو ؟
چون بوَد بلبلِ مسکین ز بهارے مانده

۱۷۳۲

اے صبا ، از زلفِ او بندے بخواہ
عاریت از لعلِ او قندے بخواہ

چون لبِ میگون بیالاید ز مے
چاشنی از لعلِ او قندے بخواہ

پارہ شد پیراهنِ جان از غمش
زان لبِ جان‌بخش پیوندے بخواہ

اے کہ میگوئی "قناعت کُن بہ‌ھجر"
رو قناعت را ز خرسندے بخواہ

زآتشِ دل دفترِ صبرم بسوخت
نسختِ او از خردمندے بخواہ

نوبتِ وصلش اگر پیوستہ نیست
گر توانی خواست یک چندے بخواہ

هست وصلش باخداوندان بخت
خسروا ، بخت از خداوندے بخواه

۱۲۳۳

هرشب از سودای آن زلف سیاه
بگذرام از فلک من دود آه

گر کنی دعوی خوبی ، میرسد
شاهدان داری دو رخ چون مهر و ماه

ماه را با ابرویت نسبت کنم
شرمساری چون نبینم زین گناه

خون چندین سوخته در گردنش
آنکه نامش کرده ای زلف سیاه

ملک دل ملک تو شد ، اے شاه حسن
کامران بنشین بصدر بارگاه

خسروش خلوتگهِ دیدار ساخت
دیده را چون دید روشن جایگاه

۱۷۳۲

ای جفایت بر منِ مسکین همه
چند ازین خشم و عتاب و کین همه

قصدِ جانم میکُنی چون دشمنان
دوست میدارم ترا با این همه

محنتِ من بین و رُو بنمای ، ازآنک
بهرِ رویت میکشم چندین همه

در بناگوشِ تو سر در کرده زلف
کُشتنِ ما میکُند تلقین همه

تاکی آخر شربتِ زهرم دهی
تلخ گوئی زان لبِ شیرین همه

کاشکے خوبان نبودندے بدہر
یا نبودندے بدین آئین ہمہ

ہرچہ دانی تو بکن چون می ترا
میرود بر خسروِ مسکین ہمہ

۱۷۳۵

اے ترا جور و جفا آئین ہمہ
خشم و نازت بر منِ مسکین ہمہ

با رقیبانِ تو ، اے جان ، چون کنم
ظالم اند و بیکس و بیدین ہمہ

داغِ حسرت بر دلم ماندی و رفت
جانِ من میرِ منی با این ہمہ

عالمے را با رُخت عیش است و من
تلخ کامم زانِ لبِ شیرین ہمہ

در شب ِ هجران غمت با روی ِ خویش
میفشانم در سحر پروین همه

ای ترا بنده شده شاهان ِ هند
وی غلامت دلبران ِ چین همه

نیست مانندت ، بسی جُستیم ، هیچ
در ختا و خلخ و سقّین همه

پیش ِ رویت در چمن گشتند آب
از خجالت لاله و نسرین همه

هرچه میخواهی بکُن ، چون مر ترا
میرود بر خسرو ِ مسکین همه

۱۷۳۶

جان ِ من بر دست بیدادم مده
دم به دم هرروز برباده مده

نالهٔ من نیست ے دردِ سرے
گوش را ره سویِ فریادم مده

داد اگر خواهم ، بخواهی کُشتنم
ورنه خواهی کُشتنم ، دادم مده

جان که در محنت بپروردم بخواه
دل که در خدمت فرستادم مده

دوست گر دشمن شود رفت اے خیال
تو هم دشمن شوی ، یادم مده

میدهی کوهے ز غم جانِ مرا
خسروم آخر ، نه فرهادم ، مده

۱۶۳۶

باغ این فصلِ بهاری ساخته
سرو چون سلطان کلاه افراخته

قمریان گشته غزلخوان یک طرف
پردهٔ نوروز را بنواخته

برده باد اوراقِ اسنادِ خزان
غنچه نو مجموعهٔ خوش ساخته

بلبل از اوراقِ گُل کرده درست
منطق الطیرِ اصولِ فاخته

گُلفروش از ریسمان شیرازه بست
دخترِ گُل بین که چون پرداخته

وان بنفشه بین که خطِّ سبز را
سی بخوانَد سر فرو انداخته

مرغ‌ها چندان فروخوانَد لطیف
عشق‌ها با شعرِ خسرو باخته

۱۲۳۸

اے جہان چشمِ سیاہت بستہ
فتنہ خود را بہ پناہت بستہ

آسمان دستِ مہ از رشتۂ صبح
پیشِ آن رویِ چوماہت بستہ

غم بپیچیدہ مرا چون طومار
پس بہ تعویذِ کلاہت بستہ

دیدہ رہ داد ترا اندر چشم
خونِ دل آمدہ راہت بستہ

دلِ من غرقۂ خون است کہ شد
در سرِ زلفِ دوتاہت بستہ

خواب گر چشمِ جہان می بندد
ماند ازآن چشمِ سیاہت بستہ

خطت آورد سپه بر من و شد
مه به فتراکِ سپاهت بسته

جان بر آرم ز زنخدانِ تو ، تا
نشد از خط سرِ چاهت بسته

۱۲۳۹

خسروا ، گر عاشقی جامِ بلا پیش نه
داغِ عقوبت بیار بر جگرِ ریش نه

تابهٔ تیره ست عقل صیقلِ او کُن ز عشق
تابه چو آلینه گشت دم مزن و پیش نه

لعل در آتش فگن از پیِ معشوق و گر
عاشقِ حالِ خودی بر جگرِ ریش نه

جان که نمانَد مقیم در صفِ عشّاق باز
سر که نداری بهراه در رهِ درویش نه

بوکه ز چشمِ بتان سیرتِ آید گہے
آنہمه ناوک بیار بر دلِ بدکیش نه

چشمِ ستیزنده را چابکِ تادیب زن
ظلم رسانده را لشکرِ فرویش نه

خونِ که می عارفانست برلبِ جان برفشان
غم چو خورِ عاشقانست از پیِ دل پیش نه

گر رسد از دوستان زخمِ ملامت ، مرغ
خونِ تنت فاسد است ، رگ به تهِ لیش نه

طعمه که ناخوش تراست در دهنِ خویش کُن
لقمه که بایسته‌تر ، پیشِ بداندیش نه

۱۷۳۰

از لبِ او ، اے خیال ، لقّلِ لبِ ما مده
مرغِ خسک‌خواره را پسته و خرما مده

منکه به‌لامش کُنم ، وصفِ جمالش بگو
غرقِ یکے قطره را غوطهٔ دریا مده

رندِ خراباتیَم مے به سفالم رسان
دُردکشِ کهنه را جامِ مصفّا مده

گر گزری ، اے صبا ، از پیِ چشمم بیار
خاکے ازآن پا ولے بوسه به‌آن پا مده

تاکه زیَد بامراد کِش تو نوازش کُنی
کشتهٔ امروز را وعدهٔ فردا مده

دل که مرا سوخته‌ست آمده در زلفِ تو
تاکه نسوزد چو من ، پیشِ خودش جا مده

جورِ توام میکُشند ، هدیهٔ من رویِ تو
جلوه به‌عاشق بده ، هدیه بده یا مده

جورِ تو خوشتر ز داد ازدِ دلے کو دل است
گر به جفا جان دهیم ، دادِ دلِ ما مده

جانِ و دلِ خسرو است در رهِ سودای تو
هرچه بری خوش ببر ، قیمتِ کالا مده

۱۷۴۱

ای از گُلِ تو مارا در دیده خار مانده
وز نوکِ غمزهٔ تو جانم فگار مانده

تا نقشِ تو زمانه در پیرهن کشیده
در کارگاهِ گردون مه نیم کار مانده

تا بوکه چون تو ماهی بینم به طالعِ خود
هرشب به‌گریه چشمم اندر شمار مانده

بس دل که هست هردم از ناردانِ لعلت
در پرده قطره قطره همچون انار مانده

تو رفتی و دلِ من دنبال‌کرده چشمت
مگذار دوستان را دل پُر غبار مانده

ے تو درون جانم زارست ، چون کُنم من
بیرون چو می نیاید ، این جان زار مانده

رحمے کز انتظارت دو چشم چار کردم
وز گریه هست صد جو در هر چهار مانده

دستم بگیر ، یارا ، یاری بکُن که هستم
در محنت جدائی دستے ز کار مانده

تن موی گشت ، گه گه زان میکُنم عزیزش
کز زلف تست مارا این یادگار مانده

عمرم که رفت ے تو اندر حساب ناید
وایے ست بہر خسرو بر روزگار مانده

۱۷۴۲

مہر تو در دل من مانند جان نشسته
همچون منت به هرسو صد ناتوان نشسته

من با دو چشمِ گریان پیوسته در فراقت
تو شادمان و خرّم با دیگران نشسته

گر خون چکد ز دیده زین غصّه جایِ آنست
تا کی توانْت دیدن با این و آن نشسته

یک‌شب به‌کلبهٔ ما گر بگْذری ببینی
گردِ فراق و محنت بر خان و مان نشسته

بخْرام سویِ گلشن ، تا هرطرف ببینی
بلبل ز شوقِ رویت ناله‌کنان نشسته

آیا بوَد که بینم روزی به کامِ خویشت
از دشمنان بریده با دوستان نشسته

از گردِ ره ، نگارا ، عمری ست تا که خسرو
از بهرِ پایِ بوست بر آستان نشسته

۱۷۴۳

مائیم و مجلسِ مے خوبے سه چار ساده
من در میانه پیری دین را به باد داده

مجلس میانِ بُستان گُل با صبا به بازی
نرگس به‌ناز خفته ، سروِ سهی ستاده

خوبان به باده خوردن ، من جرعه‌نوشِ مجلس
هرجرعهٔ که خورده سر بر زمین نهاده

من بے‌خبر ز ساقی وز چشمِ من به مجلس
چون جرعه‌های مستان خون خور بجایِ باده

ساقی ، چو من ز باده مست و خراب میرم
بفْرست خشتِ گورم ، بستان سفالِ باده

سیرابِ خونْست دایم زان میزلد به سرخی
آن سبزه کِت بر آید گِردِ لبانِ ساده

مويت بەزلف درهم نه خاسته نه خفته
چشمت بەخوابِ مستی نے بسته نے کشاده

زالدم که دید خَلقے مستانه خفت و خیزش
ما جاءَ کُلُّ شَیءٍ رَأسًا علی بِناده

چون راست است آخر با تو طریقِ خسرو
او نامرادِ مسکین تو شوخِ خود مراده

۱۷۴۴

از بسکه ریخت چشمم بهرِ تو خونِ تیره
کم ماند بهرِ گریه در چشمِ من ذخیره

چشمِ مقامرِ تو از بس دغا که دارد
مالیده صبر مارا همچون سفوفِ زیره

اے من غلامِ آن لب کان را اگرچه بیند
پَرگمشده فرشته همچون مگس بەشیره

آباد بر تو، جانا، کز کُشتنِ عزیزان
وه کو خراب کرده آباد صد حضیره

از آفتاب دیدن گر چشم خیره گردد
شد آفتابِ چشمم از دیدنِ تو خیره

گر شانَم بر آتش کونی نشینم او را
فرضم بوَد نشستن در قعدهٔ اخیره

افگنده روزِ بختم سایه برین شبِ من
ورنه شبم چنین هم نبوَد سیاه و تیره

این نالههایِ زارم بشْنید، گفت "خسرو
زآنِ تو نیستم من زحمت مبین و حیره"

۱۷۲۵

روزے به لاغ گفتم کت نیستے مت با مه
مِنْ بَعْدُ لَسْتُ حَیًّا مِنْ شِدّةِ النَّدامه

گاهی کُشد به‌تیغم ، گاهی زند به تیرم
فِیْ کُلِّ مَا یَعْرِیْ حَلَاتُنَا اَدَامه

چون حالِ خویش گویم با ظالمی که پیشش
لَمْ تَعْتَبِرْ حَدِیْثِیْ وَالْعُجْمُ فِیْ التِهامه

سالِم و کعبهٔ جان مردن به وادیِ غم
وَاللهِ فِرِّ مِنِّیْ یَا طَالِبَ السَّلَامه

خسرو ز طعن ترسی ، اینجاست بازیِ جان
بِالْحَیْفِ لَحِقَهٗ مَنْ خَافَهٗ مَلَامه

۱۷۴۶

شمعِ فلک برآید با آتشین زبانه
ساقِ نامسلمان در ده میِ مغانه

کشتیِ من روان کُن سالا کرانه بایم
دریایِ غم ندارد چون هیچ‌جا کرانه

چون توبه‌ام شکستی گر نیست وجهِ باده
بفروش خانهٔ من با آن شرابخانه*

مے نیم‌خوردِ خود ده ور پارهٔ برنجی
دل بر لبِ تو دارم، مے خواستن بهانه

نے نے که از رخِ خود بیهوش کُن که بارے
یکدم خلاص یابم از محنتِ زمانه

رو تا رَویم بیرون دستم به گردنِ تو
تو بیخودِ صبوحی، من بیهُشِ زمانه

اے مه غلامِ حسنت، چون در خمار باشی
نے رُو ز خواب شُسته نه موی کرده شانه

مطرب به رودِ خود زن دستے به ابرِ باران
وین زهدِ خشکِ مارا ترکُن بیک ترانه

خسرو خرابِ مطرب تو مستِ ناز و سرخوش
هان در چنین نشاطے یک رقصِ عاشقانه

۱۴۲۴

من بهرِ تو به دیده و دل خانه ساخته
از من تو خویش را ز چه بیگانه ساخته

شانه چرا به مو رسدت ، وه که ارّه باد
بر فرقِ آنکه بهرِ تو این شانه ساخته

مائیم رخنه کرده دل از بهرِ نیکوان
مسجد خراب کرده و بتخانه ساخته

من چون زیَم که مهدِ تو در خانه و برون
سنگِ ملامتم سگِ دیوانه ساخته

آتش خور است مرغِ دلم ، خوش پرنده‌ایست
کایزد به‌فضل قوّتِ وے این دانه ساخته *

یاران که در فسانهٔ راحت کُنند خواب
بیخوابیِ مرا همه افسانه ساخته

چون نالهٔ شبانهٔ عاشق کشیدنیست
مطرب که صد ترانهٔ مستانه ساخته

مردم چو بیوفاست همه آهوان دشت
آرامگاه خویش به ویرانه ساخته

خسرو به عشوهٔ تو زبون گشت عاقبت
خود را اگرچه عاقل و فرزانه ساخته

۱۷۲۸

ای عشقت آتشی به همه شهر در زده
وآن آتش از درونهٔ من شعله بر زده

هرروز چشم مست تو در کاروان صبر
بیرون کشیده تیغ و ره خواب و خور زده

مژگان تو بهر زدن چشم بهر قتل
آراسته دو لشکر و بریکدگر زده

هر تیر کز اشارتِ تو راست کرده چشم
آن تیرِ راست‌کرده مرا بر جگر زده

لب تر مکُن به پاسخِ تلخ و مرا مکُش
زان لعلِ آب‌کرده و اندر شکر زده

نه چشمِ تو زده‌ست مرا تیر، بلکه هست
هم چشمِ من مرا ز گشادِ نظر زده

اینک ز چشمِ من به تو آمد به مستغاث
خونِ جگر به دامنِ تو دستِ تر زده

چون شانهٔ تو مانده‌ام از دستِ موی تو
پای به گل بمانده و دستی به سر زده

دل برگرفته از تو چرا نشْکند دلم؟
چون سنگ بر گرفته‌ای و بر گهر زده

تو تیغِ جور بر سرِ من میزنی و من
آیم همی به کویِ تو هرروز سر زده

هرشب زده ز جورِ تو خسرو هزار آه
هرچند گفته بیش مزن، بیشتر زده

۱۷۴۹

بیا شبی بر من سرخوش از شراب شده
که بهر نقلِ تو دارم دلی کباب شده

خراب کرده همه عاقلانِ عالَم را
خطت چو هر سرِ مه بر سرِ شراب شده

شب است و زلفِ تو یکسو شده ز رخ، بی نوش
کنون که ابر کشاده‌ست و ماهتاب شده

وفا مکن که بوَد عیب خوبرویان را
که جانِ دوست گذارند تا خراب شده

بهشتِ رویِ تو بادا همیشه خوش، هرچند
که هست بهرِ منِ آن دوزخِ عذاب شده

در آب کرده ز سوز آفتاب خود را غرق
رُخت چو غرقِ خَوے از تفِ آفتاب شده

بسانِ طفل کز آوازِ خوش به خواب شود
ز آه و نالهٔ من بختِ من به‌خواب شده

من از تو باده طلب کرده و تو بادشنام
جواب داده و من مستِ آن جواب شده *

مگو که گریهٔ خون نیستش ز دوّریِ من
چنین که از غمِ تو خونِ خسرو آب شده

۱۷۵۰

رسید وقت که هر روز بامداد پگه
خوریم باده و بر رویِ گل کُنیم نگه

ز شاخ یک تنِ سرو است و صدهزار قبا
ز لاله یک سرِ کوه است و صد هزار کله

کلاهِ لاله که لعل است ، اگر تو بشناسی
نمونهٔ مگرش داغِ کینه است سیه

چو از کرشمه بیاراست چشم را نرگس
بدید بلبل و گفتن علیکَ عینُ الله

دمید گُل به رهِ نیکوان و گُل در باغ
روان شدند و بردند دجله را از ره

هزار سال خوشی بیش دارد اندر عمر
اگرچه مدّتِ عمرِ گُل است روزے ده

کنون به باغ و لبِ جوی خیمه باید زد
خوش آن حباب که برابر میزند خرگه

کجاست ساقیِ نوخیزِ ساده رُو که ز شرم
نگه کُند به زمین چون درُو کُنیم نگه

مرنج ، ساقی ، اگر چشمِ من به رویِ تو نیست
که هست دیدهٔ من زیرِ پایِ همچو تو شه

۱۷۵۱

به کوی ِ عقل مرو ، گر به عشوه بردی راه
و گر ز عقل گذشتی ، بگوی بسم الله

هزار بار به گوش ِ دلم رسید از غیب
که عشوه راهنمایست و عقل مانع ِ راه

و گر به سلسلهٔ عشق مبتلا شده ای
برو به میکده وزپیر ِ دیر همّت خواه

به یک پیاله رهاند ز بند ِ عقل ترا
من آزموده ام ار نشنوی ، مرا چه گناه

بیا به مجلس ِ رندان و بر کف ِ ساقی
قرآن ِ چشمهٔ خورشید بین به‌یک شبه ماه

محو محو قدح ِ باده در جهان ، خسرو
که آب ِ بوالهوسان ریخت حبّ ِ منصب و جاه

۱۶۵۲

مدار جانِ من از بهرِ جانِ ما روزه
ازآنکه جانی و جان را دهد عنا روزه

لبت پُر از مے و گوئی که روزه میدارم
تو خود بگوی که باشد چنین روا روزه

اگر تو روزه برایِ خدای میداری
مدار بیش برایِ خدای را روزه

ز دیده ساخته ام شربتے، ولے نخوری
اگر به روزه ترا خوش بَود، خوشا روزه

یک ابرویت نگرم، روزه گیرم از پیِ وصل
به دیدنِ مهِ ابرو کُنم قضا روزه

ببرد تشنگیِ خلق را که از لبِ تو
به‌آبِ چشمهٔ حیوان شد آشنا روزه

به نوحه کرد لبالب لبانِ خسرو را
فقاع ازآن لبِ شیرین کشاد تا روزه

۱۷۵۳

سهی در آمده و در درونه جا کرده
برفته جان و به تو جایِ خود رها کرده

چه چشم‌ها که به ره ماند بهرِ آمدنت
چه دیده ها که سمندِ تو زیرِ پا کرده

نبود قیمتِ یوسف[۴] زهفده‌قلب فزون
هزار جانت فزون یوسفان بها کرده

نعوذ بالله گویم که پیشِ چشمِ تو باد
هر آنچه چشمِ تو بر روزگارِ ما کرده

خیالت آمده هردم ز بهرِ کُشتنِ من
دویده گریهٔ من پیش و مرحبا کرده

بپرسد از تو کسے گرچه از کرشمه و ناز
قصاص میکنی و بر گناه ناکرده

مرا به سایهٔ بالای خود یکے بنواز
که سرو سبز گہے سایه بر گیا کرده

تو خیره دیدنِ من بنگر که هر بارے
غبارِ خنگِ تو دروبزه از صبا کرده *

به جان خریده دلم از تو بوسه ها ، وان را
ذخیره بهرِ زمین بوسِ پادشا کرده *

دعایِ خسرو جز دیدنِ جمالِ تو نیست
به پیشِ دیدهٔ خود هرکجا دعا کرده

۱۷۵۳

چو بویِ زلفِ تو همراهیِ صبا کرده
ربوده جان ز من و کالبد رها کرده

پناهِ سوزشِ بیچارگان شده زلفت
که در کنارهٔ خورشید تکیه‌جا کرده

کلاهِ تو که شده کج ز بادِ رعنائی
هزار پیرهنِ عاشقان قبا کرده

به‌یک خدنگ که بگشاد نرگسِ مستت
دلم ز سینه و جانم ز تن رها کرده

تو هیچگاه ندیدی مرا به چشمِ نکو
منت نهان ز پیِ چشمِ بد دعا کرده

خیالت آمده هردم به پرسشِ دلِ من
دوید اشکِ منش پیش، مرحبا کرده *

سپیده دم تو به خواب و مرا بکشته ز رشک
مراغه ها که به گردِ رُخت صبا کرده *

چو شکرِ دیدنِ رویت ندیده ام هجران
بنانمودنِ رویت مرا سزا کرده

عقوبتے که به شبهایِ هجر دید دلم
ستارگان را بر خویشتن گوا کرده

خیالِ تو که ازو غرقِ خون شدم هرچند
میانِ خونِ دلِ خسرو آشنا کرده

۱۷۵۵

بکُش به گِردِ رخِ خطِّ دلربا پرده
که هیچکس نکُند آفتاب را پرده

ز بیمِ آنکه رسد چشمِ آفتاب به تو
ببست ابر به هرلحظه در هوا پرده

کَند به پیشِ رُخت پرده‌پوشیِ سبزه
چو گُل به باغ کَشد بر سرِ گیا پرده

گُل از رخِ تو بدزدید رُوی و پنهان داشت
ولیک پاره شدش ناگه از صبا پرده

جال روی تو پوشیده چون نخواهد ماند
مپوش پیش رخ از پردهٔ دو تا پرده

تنت بجای نهفتن چنان بود که کشد
به روی باده ز جان جهان نما پرده

شها ، ز بهر جدائی و مدح تو خسرو
کشاد از پس هرپردهٔ جدا پرده

١٧٥٦

چو خاست صبحدم آن مه ز خواب پژمرده
گل رخش ز خمار شراب پژمرده

شدند خوبان پژمرده زان جال چنانک
شود شگوفهٔ تر زآفتاب پژمرده *

در آفتاب مرو ماه من که نآرد تاب
رخت که میشود از ماهتاب پژمرده

بُردی آب ، همه گُرخان دو تا گشتند
چو آن گُلی که کَشندش گلاب پژمرده

بدید نرگسِ بُستان به خواب چشمِ ترا
شد از تحیّرِ آن هم به خواب پژمرده

مرا بگیر چو گُل لعل بر رخ از دمِ سرد
که تو به توست همه‌خونِ ناب پژمرده

وصال خواست ز تو خسرو و جوابی یافت
که گشت غنچهٔ دل زان جواب پژمرده

۱۲۵۷

مکُش به ناز مرا ، ای به ناز پرورده
مریز خونِ مسلمان به جرمِ ناکرده

مرا بکُشت لبِ جان‌ستانِ تو ، هرچند
مفرّحیست به آبِ حیات پرورده

ببخش قندے ازآن لب که پیش ازآن نامید
هم از خیالِ لبت وام کرده ام خورده

بترس ازآنچه به شب یا به خواب کرده دراز
هزار کس به دعا دستها بر آورده

درید پردهٔ دل را فراق و جان ره یافت
هنوز چند کُنم پیشِ مردمان پرده *

بدان که من ز شبیخونِ هجر جان نبرم
چنین که صبرِ من آواره گشت درپرده *

چه جایِ پند و نصیحت چو من ز دست شدم
چه سود نعلِ زر اکنون که لنگ شد زرده *

بر آر یک‌نفَس ، اے صبحِ تیره ، روزِ امید
مگر سفید شود اینِ شبِ سیه چرده

بسر چگونه بَرد راه خسروِ مسکین
ضعیف مورے و بارِ فراقِ صد مَرده *

۱۷۵۸

اے فراقِ تو یارِ دیرینہ
غمِ تو غمگسارِ دیرینہ

دردِ تو میہمانِ هرروزہ
داغِ تو یادگارِ دیرینہ

غرقِ خونم کہ میخلد هردم
در دلم خار خارِ دیرینہ

هرکسے را مے و یارےست و من
بیخبر از خمارِ دیرینہ *

هیچگہ در حضور خواهم گفت
محنتِ انتظارِ دیرینہ *

اے دریغا کہ خاک خواهم‌شد
با دلِ پر غبارِ دیرینہ

اے صبا ، زینهار یاد دهش
گه‌گه از دوستدارِ دیرینه

گاه‌گاهے خرامشے لکُنی
بر سرِ خاکِ یارِ دیرینه

چندگاهے خلاص یافته بُود
جانم از کار و بارِ دیرینه

وه که باز آمدی و خسرو را
بُردی از دل قرارِ دیرینه

۱۷۵۹

اے رُخت شمعِ حسن برکرده
شبِ عشّاق را سحر کرده

مه به زلفِ تو گم‌شده ، خود را
می بجوید چراغ برکرده

لبِ تو بر شکر نهاده خراج
چشمِ تو الذکے نطر کرده

تنِ من نے شد و خیالِ لبت
بند بندم چو نیشکر کرده

عکسِ دندانِ تو بهطرفِ دهَن
قطرهٔ اشک را سحر کرده

پختگیِ دلم که پُر خون است
دمبدم از غمِ تو سر کرده

بے خبر کرد ناله ـ گوشِ مرا
لیک گوشِ ترا خبر کرده

بینمت یکشبے به خانهٔ خویش
چو مہے سر به عقده در کرده

تو چو آبِ حیات بر سرِ من
من به پایِ تو دیده تر کرده

خسرو اندر میانت پیچیده
موی را خم ز مو کمر کرده

۱۷۶۰

مه به زلفِ تو گر شود بسته
هر زبانی خوب تر شود بسته

گر به زلفِ تو چشم بگشایم
موی در مو نظر شود بسته

چون کشانی دهانِ شیرین را
تنگهای شکر شود بسته

گر ز جورت به‌چرخ ناله کُنم
چرخ را هفت در شود بسته

دیده کز خواب بسته می نشود
هم به خونِ جگر شود بسته

از دمِ سردِ من عجب بود
آبِ چشمم اگر شود بسته

بندهٔ خسرو که دل به سهرِ تو بست
کے به سهرِ دگر شود بسته

۱۸۶۱

جهان تا مهِ روشنت ساخته
ز دلها فلک خرمنت ساخته

رخِ خویش تا بیند اندر رُخت
مه آئینهٔ روشنت ساخته

قضا کرده یکجا هزار آرزو
خلاصه کشیده، تنَت ساخته

غمت بُر ز خون کرده دلها بسے
وزان غنچه‌ها گلشنت ساخته

میا تنگ ،   اگر خسروِ تنگ‌دل
دلِ تنگ   را   مسکنت ساخته

۱۲۶۲

لبت   در سخن   انگبین   ریخته
رُخت   مشک   بر یاسمین   ریخته

ازآن   روی و موی دلآویز تست
دلم   در شب   و روز   آویخته

(ق)

چو بادِ صبا   دید   رخسارِ تو
به گُل گفت "کای روی تو   ریخته

بر انگیختی   بر من   اسپِ جفا
دگر   تا چه‌ها   باشد انگیخته ؟"

ز خسرو گریزان مشو کو شده ست
اسیرِ تو ،   وز خویش   بگْریخته

۱۲۶۳

در اوصافِ خود عقل را ره مده
بهشتِ برین را به ابله مده

جهان مست و دیوانه کردی به زلف
نسیمی به بادِ سحرگه مده

غمِ عاشقان بشنو، امّا به‌ناز
جوابِ سخن گه ده و گه مده *

چگویم به تو رازِ پنهانِ خویش
خودش بشنو و سویِ خود ره مده

گر انصاف، جوید دلِ ظالمم
مده هیچش انصاف، والله مده

زلغ می نمائی و خون می خورم
چنین شربتم زانهنان چه مده

رقیب ار کُشد خسروِ خسته را
زبان را درآن رخصتِ ’نَه‘ مده

*۱۷۶۲

قلاشم ، اے منکر ، مرا دربانیِ میخانہ دہ
این عقلِ رسمی غرقہ کُن ، بے تا لبِ پیمانہ دہ

من توبہ تنہا بشکنم ، اوّل سبو نہ بر سرم
وانگہ ادای زہدِ من پیشِ درِ میخانہ دہ

من عاشق و ہر بے خبر از خان و مان یادم دہد
اے آہِ سوزانِ شعلہ بر دستِ این دیوانہ دہ

پیدا بسوز ، اے دل ، مرا ہس دردِ پنہان باز گو
ہنگامہ اوّل گرم کُن ، پس شرحِ این افسانہ دہ *

مشغولِ شہدِ بے غمی ، چہ آگہ از سوزِ دلم ؟
یارب ، مگس را چاشنی از لذّتِ پروانہ دہ

بیگانه شد یار، ای صبا، با جان چه‌کار اکنون مرا ؟
این آشنای کهنه را بستان، بدان بیگانه ده

ای خواجهٔ دیوانِ دل، آخر بیفزائی خورش
گر نیست وجهِ زندگی، بر مُردنم پروانه ده

بر من جفاها کرد دل، بستان ازو انصافِ من
ظالم بر از غم نیست کس، اقطاعش این پروانه ده *

چون بر پری‌رویان همه ملکِ سلیمان[۳] یافتی
بستان تو خسرو جان و دل، مرغِ بلا را دانه ده

*۱۷۶۵

جان بهانه‌طلب و شکلِ تو نازآلوده
من لَم زیستنی، جان چه کُنم بیهوده؟

بس که در سایهٔ دیوارِ تو در فریادم
زآهِ من سایهٔ دیوارِ تو هم ناسوده

چشمِ تو کُشتنِ من گفته که از غم برهم
رحمتش باد که این مرحمتم فرموده *

با تو در خواب مرا پهلویِ آزاد نسود
گرچه بر خاکِ درت پهلویِ من شد سوده

برسانی ز من، ای گربه، گر آن سو گذری
خدمتی چند به خونابهٔ چشم آلوده

سالها شد دلِ من رفت و ندانم به کجاست؟
از که پرسم خبرِ آن دلِ گمره بوده؟

قلب باشد نه دل آن که تو در وی بینی
ته همه عقل و زبر پارهٔ عشق اندوده *

ندهم قصّهٔ سوزِ دلِ خویشش، زیراک
شعلهٔ گیرد، ترسم، به دلش زان دوده *

یارب، از سوزِ دلِ ما تو نگاهش داری
گرچه بر خسروِ دل‌سوخته کم بخشوده

*۱۷۶۶

ای گُل که چنین در بغلت تنگ گرفته
کز خونِ دلت پیرهنت رنگ گرفته

آن سوختگیِ جگرِ لاله ازان است
کز آهِ من آتش به دلِ سنگ گرفته

تا دستِ تظلّم نزند کس به عنانش
تن داده به مستی و عنان تنگ گرفته

از سوزنِ زنگار گرفته بشناسد
بس کز نمِ گریه مژه ام زنگ گرفته

*۱۷۶۷

ای دل ، ار تو عاشقی ، زین غم خلاصِ جان مخواه
کار را سامان مجو و درد را درمان مخواه

از بلا و فتنه ترسی ، چشم در خوبان منه
بیمِ چاؤشان کُنی ، دریوزه از سلطان مخواه

یار محمل رانْد ، در ویرانهٔ هجران بمیر
نوح[۲] کشتی بُرد ، مارا غوطه در طوفان مخواه

دشمنے کِش دوست میخوانی ، مرادت کے دهد ؟
نامِ قصّاب ار خضر[۳] شد ، چشمهٔ حیوان مخواه

شهسوارا ، ناوکِ مژگان زدی جان بسْتدی
بیشتر زان چون ندارم ، مزدِ آن پیکان مخواه

از تنِ عاشق ز بهرِ خونِ او پرسش مکُن
از بزِ قربان ز بهرِ کُشتنش فرمان مخواه

تن نه مستورست ، عصمت از سگِ گلخن مجوی
دل نه آبادست ، عشره از دهِ ویران مخواه

خاکِ پایش را به دل میخواهی ، اے دیده ، خطاست
گوهرے را کِش دو عالم قیمت‌است ارزان مخواه

منِ اسیرِ شاهد و تو زهد خواهی ، ای رفیق
آنچه ناید از منِ رسوایِ تر دامان ، مخواه

زاریِ خسرو مجو در سینه‌هایِ بی‌خبر
نالهٔ مرغِ اسیر از بلبلِ بُستان مخواه

*۱۷۶۸

به گردت بادِ سردی هردم از عشّاقِ دیوانه
پریشانیِ زلفت را فراهم کی کُند شانه ؟

بلایِ جان شدی و من هم اوّل روز دانستم
که روزی بهرِ ما فتنه شود آن شکلِ ترکانه

مرا خود شورشی بوده‌ست ، عشقت یار شد با آن
حدیثِ من بدان مانَد که دیوان کارِ دیوانه

دل و جان گرچه با من صحبتی دارند دیرینه
ولیکن چون زیَم بی دوست با این چند بیگانه

به بدنامی و رسوائی اسیران را مزن طعنه
تو ، ای زاهد ، ندیدستی بلای چشم مستانه

همه یاران به گشت باغ و میل من به کنج غم
یکی زندان نماید بوستان بر مرغ ویرانه

نگون کن ، ساقیا، خُم را که این آتش که من دارم
به دریا نیز ننشیند ، چه جای طاس و پیمانه

اثر در جانست مستی را اگر در آب و گل بودی
سبو را مست و غلطان دیدمی در صحن میخانه

کرَم خون ریزد آن سلطان ، فدای بندگان او
که عاشق کز بلا ترسد نباشد مرد مردانه

که کشتن بود در پیش خوبان رونق عاشق
به‌گاه جانفروشی گرمی بازار پروانه

شب خسرو همه در قصهٔ خوبان به روز آمد
سگان را در نفیر و پاسبانان را در افسانه

*۱۶۶۹

به باغ سایهٔ ابرست و آب در سایه
ازین سبب من و جانان و خواب در سایه

به سایه خفته بُدم دی که یارم آمد و گفت
چه خفته‌ای که رسید آفتاب در سایه

فروغِ رویِ تو تیزست ، زلف بر لبِ نوش
ز آفتاب نهد آن شراب در سایه

مهِ منی و دل از رویِ تو به‌خط زان رفت
که سوخته رَوَد از ماهتاب در سایه

کنون ،چو باد بباید دمید پیش از صبح
به گلشنی که درو باشد آب در سایه

به بانگِ چنگ مگر ساقیَم کُند بیدار
چو خفته باشم مست و خراب در سایه

به بوستان منم امروز مجلسی و گلی
روانه کرده مئی چون گلاب در سایه

در آفتاب همین ساقی است از رخ خویش
دگر صراحی و نُقل و شراب در سایه

هوای گرم و تو نازک ، برون مرو ، جانا
بنوش با من می‌های ناب در سایه

*۱۲۲۰

ای لبت شهر پُر شکر کرده
لاله را داغ بر جگر کرده

خطّ سبزت به گرد چشمهٔ نوش
سر از آب حیات بر کرده

لب لعلت ز بهر راحت روح
قند را با گلاب تر کرده

رفته از دیده در جگر تیرت
وز رهِ دل به جان گذر کرده

خَم و پیچِ خطِ تو خسرو را
داغِ دیرینه تازه‌تر کرده

۱۷۷۱

قاصد نیامد کآوَرد زان نامسلمان نامهٔ
جان خاکِ راهِ قاصدے کآرد ز جانان نامهٔ

چون کافرانم کُشت‌غم ، چون هندوانم سوخت هجر
یارب ، چه بودے کامدے زان نامسلمان نامهٔ

بیم است ، جانان ، کز غمت از پرده بیرون اوفتم
تا رازِ من پنهان بوَد ، بفْرست پنهان نامهٔ

بر دل نهم آن نامه را چون کاغذے بر ریشِ تو
بر ریشِ دل مرهم کُنم ناچار زینسان نامهٔ

خود گیر کآید نامهٔ زو بر منِ شوریده سر
خواندن نیارم ، چون کُنم زین چشمِ گریان نامهٔ

تیر آوَرد ، نامه بسے بفْرست بر جانم ز تن
تا مونسِ گورم شود بفُرست باران نامهٔ

دارم به دل سودا بسے پیچیده برْهم تو به تو
بهرِ دل از تیغِ مژه بشْگاف و بر خوان نامهٔ

اے دیده ، خونابِ جگر بر نوکِ مژگان برَ همه
پس از زبانِ کالبد بنْویس بر جان نامهٔ

خسرو ، دراین سوزِنهان بیهوده سودا میپزی
درویش را آن بخت کو کآید ز سلطان نامهٔ

۱۷۷۲

شهرے ست معمور و درو از هر طرف مه پارهٔ
مسکین دلم صدپاره و در دستِ هر مه پارهٔ

اشکالِ هرکس را ببین کاندر میانِ آنهمه
دارد هوایِ کُشتنم ناوک‌زنی خونخوارهٔ

هرکس که با او میکُند دعوی ز حسن و دلبری
باید ز سروَش قامتی ، وز برگِ گُل رخسارهٔ

زینسان که ماهِ عارضش شد آفتابِ دیگران
هرگز به بختِ ما نشد طالع چنین سیّارهٔ

صد چاک گشته سینه ام از کاوکاوِ عشقِ تو
مسکین دلِ ریشم درو چون طفل در گهوارهٔ

چون وعدهٔ وصلی دهد ، رُخ پوشد و پنهان شود
جز جالسپاری چون کُند خسرو به هر نظّارهٔ

۱۷۷۳

جان ز هجرت چیست ، زار افتادهٔ
دل ز عشقت بیقرار افتادهٔ

من کَہم ، زارے حزینے بیدلے
غمخورے بے غمگسار افتادۂ

دردمندے مستمندے خستۂ
کارزارِ کار زار افتادۂ

خاکیِ بے آبروئے در ہوا
آتشین آہے ز کار افتادۂ

دُردنوشے ، جانفروشے در خروش
بیکسے بےکار و بار افتادۂ

جان غریبے ، بے نصیبے از حبیب
دُور از یار و دیار افتادۂ

مبتلائے بینوائے در بلا
جان نثارِ دل‌فگار افتادۂ

بلبلے با غلغلے بے روی ِ گُل
وز میانہ بر کنار افتادۂ

پای در گِل ، دست بر دل ، سر به پیش
رفته عزّت ، سخت خوار افتادهٔ

بیدلے بے دلبرے بے مونسے
بے زر و بے زور و زار افتادهٔ

خسته فرهادے ، شکسته وامقے
خسروے بے خواستگار افتادهٔ

۱۷۷۴

هر روز کآفتاب بر آرد زبانهٔ
بیرون جهم ز کلبهٔ غم عاشقانهٔ

نظّاره بر رخِ تو کُنم گر ببینمت
بارے ز چاؤشان بخورم تازیانهٔ

از دوستیِ تو به سرِ کویِ تو نماند
ناشسته زآبِ دیدهٔ من آستانهٔ

افتاده راهِ من به دل و گنجِ معرفت
گشت از خیالِ سیمبران دَرد خانهٔ

سوزِ درون کز او جگرِ من کباب شد
بیرون جهَد ز هر تهِ موئے زبانهٔ

مردن به‌کویِ تو هوسم میکُند ، ولے
یابم اگر چو دیدنِ رویت بهانهٔ

بیداریَم بکُشت که هر روز ازین خمار
باشیم که خراب چو مستِ شبانهٔ

خوابم نماند بوکه رسد خوابِ آخرم
آغاز کُن ز لازمهٔ من فسانهٔ

خسرو مرو به باغ که از نالهٔ تو دی
مرغان نخورده اند به گلنار دانهٔ

*۱۲۲۵

فریاد کاندر شهرِ ما خون می کُند عیّارهٔ
شوخے کَشے غارتگرے مردم کُشے خونخواهٔ

او میرود جولان زنان بر پشتِ زین وز هرطرف
نظّارگی در روی او حیران و خوش نظّارهٔ

من چون توانم دیدنش آخر به چشمِ مردمان
کز چشمِ خود در غیرتم بر آنهنان رخسارهٔ

دارد لبِ شیرینِ او کارے ز دندانِ کسے
کان هست جانِ پارهام یا هست از جان پارهٔ

امشب خیال از صبرِ من می کرد پرسش گولهٔ
گفتم "چه پرسی حالِ او ، سرگشتهٔ آوارهٔ"

از چیست ، اے شاخِ جوان ، بر ما فرونابد سرت ؟
آخر چه کم گردد ز تو ، گر بر خورَد بیچارهٔ

در دیدهٔ خسرو نگر زاشک و خیالِ رویِ تو
ماهیْت در هرگوشهٔ بر هر مژه سیّارهٔ

ردیف

ی

۱۷۷۶

خُردی هنوز و کودکی ، اے نازنین ، بُرنا نه‌ای
جورت نمی گیرم گنه ، کز نیک و بد دانا نه‌ای

هر سو که زیبا بگذرد ، در دل همی بار آورد
زیبائیت جان میبَرد ، یا آفتی ، زیبا نه‌ای

رخسارِ جان‌پرور ترا ، شکلے ز جان خوشتر ترا
بیهوده هرکس مر ترا جان می خواند تا نه‌ای

آشوبِ عقلِ گمرهی بر نیکوان شاهنشهی
نے نے که خورشید و مهی ، پروین نه‌ای ، جوزا نه‌ای

سروی چمن یا سوسنی یا از گُلِ تر خرمی ،
یعنی تو پهلوی منی ، یارب توئی این یا نه‌ای

روئے چو گُل شُسته به خوے وآلوده لبها را به مے
دل ها بگِردت پے به پے می بینمت ، تنها نه‌ای

بدعهدی و نامهربان ، که دل دهی گاهی زبان
من با توام باری به‌جان ، گر تو ز دل با ما نه ای

شوخی مکن زینها مگو کت نیست با ما آرزو
من بنده ام آنجا که تو ، لیکن توئی کاینجا نه ای

دیشب کشیدم از کمین زنجیر زلف عنبرین
چشم تو گفت از خشم و کین خسرو مگر دیوانه ای

۱۷۷۷

دیری ست کای گلبرگ تر بر روی ما خندان نه ای
هستی لطیف و خوبرو ، زان در وفا خندان نه ای

زلف دوتاهت چیست این ، زیر کلاهت چیست این ؟
چتر سیاهت چیست این ، چون بر دلم سلطان نه ای ؟

یعنی توئی ، ای همنشین ، جانان و جان نازنین
یا خود خیالی این چنین ، در پیش من جانان نه ای *

چون بر تو میدارم نظر ، از چیست زینسان چشم تر
آخر ندانی اینقدر نیکو نه هم نادان نه ای

تاراجِ دل کردی بسے ، دستے برو یاری رسے
در بردنِ دل هرکسے میداندت ، پنهان نه ای

اے عشق ، داری مدخلے ، در جانِ مشتاقان بلے
در گفتن آسانی بلے ، در تاختن آسان نه ای

بشگافتی جان از میان ، خود را نه پیوندی بر آن
یعنی توئی پیوندِ جان ، پرکاله ای از جان نه ای

لب را تگر میگون شده ، سرسبز زآب و خون شده
با خضر[۴] همره چون شده ، گر چشمهٔ حیوان نه ای

زین پیش بودی همنفس ، اکنون نمی مانی به کس
خسرو همان بنده ست و بس ، تو آنکه بودی ، آن نه ای

۱۲۲۸

اے دردِ بیدردِ دلم ، تاراج پنهان کرده ای
با جان بهم بیرون روی کآرام در جان کرده ای

در حیرتم تا هرشبے چون خواب می آید ترا
زینسان که در هرگوشهٔ صد دل پریشان کرده ای

فتنه دمے در عهدِ تو بیکار ننشیند همی
از نقدِ جانها لاجرم مزدش فراوان کرده ای

دی چشم را فرموده‌ای که‌گه نظر در کشتگان
گر در پذیرد اینقدر ، گبرے مسلمان کرده ای *

تو مست و دلها بر درت گشته روان از هرطرف
در چاربازارِ بلا نرخِ دل ارزان کرده ای

گفتی ندانم بے سبب غمگین چه میدارد مرا ؟
من آشکارا گویمت خوبها که پنهان کرده ای

از نیکوان کس را نبود این مرحمت بر عاشقان
آباد بر تو کز ستم صد خانه ویران کرده ای

دانم که نتوانی وفا، لیک اندک اندک خوی کن
کانچه از جفاکاری بود چندانکه بتوان، کرده ای

دل در گلی بندم، ولی گل نیست چون تو، چون کنم ؟
آخر تو هم وقتی گذر سوی گلستان کرده ای

در پیش زلف و خال تو خون جگر میریختم
دل گفت کاین هم، خسروا، شبهای هجران کرده ای

۱۶۶۹

ای که چشم من به روی خویش روشن کرده ای
اندر آ خوش خوش کزان رو خانه گلشن کرده ای

صد دل ویرانست در هر تار پیراهن ترا
تو، چنین نازک، چه تارست اینکه بر تن کرده ای ؟

تو همه تن مایهٔ شادی و جانم پرّ ز غم
جانِ من ، وه اینچنین جائے چه مسکن کرده ای ؟

جلوه کردی بر من از رخ تا روان شد خون ز چشم
یارب آید پیشِ چشمت آنچه با من کرده ای

تیغ زن بر گردنِ من ، خونِ من در گردنت
غم مخور، چون اینچنین خون صد به گردن کرده ای

هر شبے تا روز میسوزم گدازان همچو شمع
دم به دم از سوزشِ من چلّه روشن کرده ای

دوست میدارم ترا با آنکه مهرِ خویشتن
عالمے بر خسروِ بیچاره دشمن کرده ای

۱۷۸۰

سینه‌ام را از غمِ عالَم تو بے غم کرده ای
از غمِ خود تا مرا رسوایِ عالَم کرده ای

فاشم ، اے‌دیده ، تو کردی ، زانکه زین دل هرکجا
خواستم گویم غمی ، بنیادِ ماتم کرده ای

وه که خلقی زآهِ دود انگیزِ من بگریست خون
اے عفاک الله تو بارے دیده را نم کرده ای

زین پریشانی ، سرت گردم ، خلاصم کُن دمے
اے که کارِ من چو زلفِ خویش درهم کرده ای

دل به تو دادم ، کنون میخواهی این دم جان ز من
آرے آرے ، بر دلم جور و جفا کم کرده ای

ریش کردی سینه ام از ناوکِ هجران و باز
خنده کردی بر دلم جور و جفا کم کرده ای

گر ز بے مهری سخن میگوئی ، آن را خود مگوی
ور ز من میپرسی ، از بیداد آن هم کرده ای

خسروا ، دیوانگی بگذار و لعلش را مخواه
کاین سلیمان[۳] است کز وے قصدِ خاتم کرده ای

۱۷۸۱

اے که در هیچ غمے با دلِ من یار نه ای
سویِ من بین ، اگر اندر سرِ آزار نه ای

از تو هر روز گرفتارِ بلائے گردم
تو چه دانی که دراین روز گرفتار نه ای ؟

هرشب از نالهٔ من خواب نیاید کس را
خفته‌ای تو که دراین واقعه بیدار نه ای

با منِ خسته که رُویم ز تو در دیوارست
میُکن آخر سخنے ، صورتِ دیوار نه ای

ناردانے ز دو لب بر منِ بیار فرست
شُکر آن را که چو من دَرهم و بیار نه ای

از برایِ دلِ من جانِ من امروز بَبَر
گرچه عهدےست به‌دنبالهٔ این کار نه ای

یار بنشست مرا در دل و من دائم و او
خسروا ، خیز که تو محرمِ اسرار نه ای

۱۶۸۲

ای که در دیده درونی و در آغوش نه ای
هم به یادِ تو که یک لحظه فراموش نه ای

چند افسونِ جفا خوانی و پنهان داری
آهنانی نیست که افسونش به هرگوش نه ای

رُو بپوشیدی و این بنده خطا کرد که دید
من و رسوائی ازین پس ، چو خطاپوش نه ای

وه که از دردِ توام خونِ جگر نوش گرفت
تو چه دانی که دراین دردِ جگرنوش نه ای

گر بهآغوش بریزند گُل اندر بر من
آن همه خار بوَد چون تو در آغوش نه ای

دوش گفتی که کُنم چارهٔ کارت فردا
آخر امروز چرا بر سخنِ دوش نه ای ؟

از لبش وعده دهی ، وز مژهاش زخم زنی
نیش بارے مزن ، اے دیده ، اگر نوش نه ای

۱۰۸۳

خنده را سوختنِ جانِ من آموخته ای
غمزه را غارتِ ایمانِ من آموخته ای

جان به بازی ببری از من و بازم ندهی
این چه بازیست که بر جانِ من آموخته ای ؟

میزنی بر منِ سرگشته که سر بازی کُن
گوی بازی تو به چوگانِ من آموخته ای

طرّه را بشکنی و باز ببندی ، دانم
این شکست از پیِ پیمانِ من آموخته ای

جا به چشمم کُنی و غرقه شوم بر لکشی
آشنا گرچه به طوفانِ من آموخته ای

پاره کرد ، اے دل و خون شو که ترا فرمان است
عشق‌بازی تو به فرمانِ من آموخته ای

چه کُنی از مژه سحر از پیِ خسرو هردم
این عملها نه ز دیوانِ من آموخته ای ؟

۱۲۸۴

آتش اندر آب هرگز دیده ای
عنبر اندر تاب هرگز دیده ای

چون دهان و لعلِ شورانگیزِ او
پسته و عنّاب هرگز دیده ای

شد نقابِ عارضش زلفِ سیاه
شامِ پُر مهتاب هرگز دیده ای

در صدف چون رشتهٔ دندانِ او
لؤلوی خوش‌آب هرگز دیده ای

نرگسش در طاقِ ابرو خفته مست
مست در محراب هرگز دیده ای

در غمش خسرو چو چشمِ خونفشان
چشمهٔ خوناب هرگز دیده‌ای

۱۲۸۵

باز بر خونم کمر بربسته ای
وان دو ابروی دو سر بربسته ای

من میان بربستنت را بنده ام
موی را گوئی کمر بربسته ای

میروی چون تیر و در دل میخلی
تاخود از شستِ که بیرون جسته ای

از تری آب از لبانت میچکد
بسکه اندر چشمِ من بنشسته ای

زان خطِ میگون که برگل ریختی
دفترِ گل را ورق بشکسته ای

تازه کردستی ز نم بر رویِ خود
هم به‌خونِ تازه در پیوسته ای

بر زمین پهلو نمی یارم نهاد
بسکه خسرو را به‌مژگان خسته ای

۱۷۸۶

سر در خار ، شب به کنارِ که بوده ای ؟
لبها فگار ، همدم و یارِ که بوده ای ؟

سنبل به تاب رفته و نرگس به خوابِ ناز
شب تا به روز باده‌گسارِ که بوده ای ؟

شمعِ مرادِ من نشدی یک شبی تمام
ماهِ تمام ، در شبِ تارِ که بوده ای ؟

با چشمِ آهواله که شیران کُند شکار
ای آهوی رمیده شکارِ که بوده ای

سروت هنوز هست در آغوشِ خاستن
ای سروِ نیم‌رسته ، بهارِ که بوده ای ؟

زالرو که جویِ چشمهٔ خورشید خون گرفت
خونابه شویِ گریهٔ زارِ که بوده ای ؟

کارت چنین که پردهٔ دلها دریدن است
امشب به پرده محرمِ کارِ که بوده ای ؟

ما را ز اشک صد جگرِ پاره در کنار
تو پارهٔ جگر به کنارِ که بوده ای ؟

بر ریشِ خسروت نمکی هم دریغ بُود
مرهم‌رسانِ جانِ فگارِ که بوده ای ؟

۱۷۸۷

ای ده یکی ز خوبیِ تو مه، چگونه ای؟
وز هر دو هفته ماه یکی ده، چگونه ای؟

گفتم رسم در آخرِ آن مه به نزدِ تو
آخر رسید، ای صنم، آن مه، چگونه ای؟

تا چند گوئیَم نرسیده‌ست گاهِ وصل
آن‌گاه نیز میرسد، آنگه، چگونه ای؟

گرچه نپرسیَم که چگونه‌ست حالِ تو؟
باری توان ز حالِ من آگه، چگونه ای؟

ره میروی و در پیِ تو صدهزار دل
ای بُرده صد هزار دل از ره، چگونه ای؟

دی بوسه دادیَم چو شدم خاک بر درت
امروز خاک بوسِ درِ شه چگونه ای؟

آیم به نزدِ تو ، چه خوش آید مرا ز تو
بر خسروت خوش آمدی ، اے مه ، چگونه ای ؟

۱۷۸۸

مشک بر اطرافِ مه آورده ای
توبه بزیرِ گنه آورده ای

بر رخِ تو کاَفتِ جانِ من است
از شبِ یلدا سپه آورده ای

شانه کو گم کرده بر فرقِ تو ره
مو کشانش رُو به ره آورده ای

داده ام از دیده خون ، دلخستهٔ
خواستم یک بوسه ، نَه آورده ای

رسمِ تو آزردنِ خسرو شده
باز چه رسمِ تبه آورده ای ؟

۱۷۸۹

زآبِ ملاحت که رخ آلوده ای
وانکه نمک بر جگرے سوده ای

داد لبت بوسه و رنجه شدی
باز ستان ، گر تو نفرموده ای

بشْنو از ارواحِ شهیدانِ عشق
زمزمهٔ عشق که نشْنوده ای

هست دوان گِردِ تو چون گردباد
جانِ عزیزان که تو برْبوده ای *

دوش نشد دل که به مه بنْگرم
زانک تو اندر دلِ ما بوده ای *

لابه برآن لب چو سلّمع گریست
عربده بر فتنه چه آلوده ای ؟ *

میروم از وعدهٔ وصلت مدام
گرچه که بادست که پیموده ای

منّتِ بخشیدنِ تو بهرِ چیست ؟
بر دلِ خسرو که ببخشوده ای

*۱۶۹۰

گرچه به‌هر سخن دلم از تن ربوده ای
با این همه بگوی ، که جانم فزوده ای

چشمت به غمزه بردنِ دلها نمونه ایست
تا تو بدین بهانه چه دلها ربوده ای !

رویت درونِ پرده و صد پرده چاک ازو
شادی به روزگارِ کسی کش نموده ای

بالینِ گردناک مرا طعنه می زنی
جانا ، به تکیه گاهِ غریبان نبوده ای

آسان مگیر آه و دمِ سردِ من ، ازانک
خُردی و گرم و سردِ جهان نآزموده ای *

گفتی که خون به دستِ خودت ریز، اے رقیب
شکرانه بر من است که از وے شنوده ای

کے دانی اندُهِ شبِ تنهانشستگان ؟
اے آن که مست در برِ جانان غنوده ای

اے مرغِ آب ، عبرهٔ دریات سهل بُود
پروانه‌وار سینه بر آتش نسوده ای *

بدگفتِ عاشقانت چنین کرد ، خسروا
رنجه مشو که کِشتهٔ خود را دروده ای

*۱۷۹۱

تو شوخ هرکجا لبِ خندان کشوده ای
از دل بسے گره که به دندان کشوده ای

آبِ حیات می رود در سخن که لب
گوئی رهِ آبِ چشمهٔ حیوان کشوده ای

ما چون زئیم بیش که از مهرِ جانِ ما
مستی و خوی‌چکان و گریبان کشوده ای

هست از برایِ کینهٔ ما خط کشیدلت
مضمون نهان مدار که عنوان کشوده ای

فریاد رس مرا و ز فریاد وارهانش
خسرو که هر شبی ز وی افغان کشوده ای

۱۷۹۲*

آن دل خراب شد که تو آباد دیده ای
وان سینه غم گرفت که تو شاد دیده ای

بازار عیش و خانهٔ هستی و کویِ عقل
ویرانه‌ها شد آن همه کآباد دیده ای

عمریست تا به دامِ بلائی اسیر ماند
آن جانِ نازنین که تو آزاد دیده ای

نزدِ من ، ای حسود ، تو بایستی کنون
تاخان و مانِ دل همه برباد دیده ای

ای پندگوی ، همرهِ من در عدم نه ای
تا از غمِ ویم علف و زاد دیده ای

ای مرغِ عاشق ار تو بدانستیئی وفا
در رنجِ خویش راحتِ صیّاد دیده ای

خسرو ، به بوستان چه رَوی دل دگر طرف ؟
کاش از نُخست در گُل و شمشاد دیده ای

۱۲۹۳

تو با آن رُو بگو مه را ، چه باشی ؟
تو با آن رخ بگو شه را ، چه باشی ؟

ببین آئینه و خود را صفت کن
حدیثِ زهره و مه را چه باشی

دلا، زینسان چه سینالی درآن کوی ؟
گدایانِ شبانگه را چه باشی

بمیر ای مرغِ تشنه در بیابان
امیدِ ابرِ ناگه را چه باشی

چو سوبت، خسروا، دارد جدا گوش
به کوبش ناله و وه را چه باشی

۱۲۹۴

چه بد کردیم کز ما بر شکستی ؟
ز غم بر جانِ ما نشتر شکستی

روان شد گریه تا گیرد عنانت
گذشتی و عنان را بر شکستی

مرا در طعنهٔ خصمان فگندی
به سنگِ ناکسان گوهر شکستی

تنم خستی و خونم نوش کردی
چرا مے خوردی و ساغر شکستی ؟

دلم را خُرد بشکستی به هجران
قوی بتخانهٔ را در شکستی

چه شکل است این که دین را غارتیدی ؟
چه ناز ست این که هم، کافر، شکستی ؟ *

چه بانگِ پایِ اسپ است این که در وجد ؟
نوا در حلقِ خنیاگر شکستی ؟ *

نگویم زلف کان دزدِ سیه را
نکو کردی که پا و سر شکستی

گره محکم زدی بر جانِ خسرو
که زلفِ عنبرین را بر شکستی

۱۶۹۵

چون می نرسد دست به پائے که تو داری
کم زانکه شوم خاکِ سرائے که تو داری

بازند جهان را به یکے داو، بنازند
من هر دو بیازم به دغائے که تو داری

زنهار نجوئی دلِ آزردهٔ ما را
اے بادِ صبا، گشت بجائے که تو داری

گر بد نکنی دل، تنِ تو تن نتوان گفت
جانے ست نهان زیرِ قبائے که تو داری

افسوس بوَد جورِ تو بر هر دل و جانے
من دانم و من، قدرِ جفائے که تو داری

صدخرقهٔ صوفی به خرابات گرو کرد
آن نرگسِ مخمور بلائے که تو داری

رنجه مشو ، زاهدِ نیک ، از بیِ من ، زانک
دل باز نیاید به دعائے که تو داری *

خسرو به زبان توبه و در دل مے و شاهد
اَحْسَنْتَ ازاین صدق و صفائے که تو داری

۱۷۹۶

رخساره مکُن راست به جائے که تو باشی
ور راست کُنی ، طرفه بلائے که تو باشی

گفتی چو ببینی رخِ ساوا غمِ حود حور
از جان که کُند یاد بهجائے که تو باشی؟

از دیده نیفَتد گذرش بر تو نگوئی
تا خاک شوم در تهِ پائے که تو باشی

شاید که نیاری به نظر مُلکِ جهان را
در کلبهٔ احزانِ گدائے که تو باشی

خلقی به‌دمِ سرد بمیرد به درت، زانک
خورشید نتابد به سرائی که تو باشی

خسرو، اگر از شعر برانی سخنِ عشق
اَحسنتَ، زهی شعر سرائی که تو باشی

١٢٩٧

مست آمده‌ای باز به مهمانِ که بودی؟
دائم شکری در شکرستانِ که بودی؟

ای یارِ جدا مانده، دلِ تنگ که جُستی؟
ای یوسفِ گم‌گشته به زندانِ که بودی؟

دیوانهٔ من برسرِ کویِ که گذشتی؟
تشویش دهِ حالِ پریشانِ که بودی؟

می دوش کجا خوردی و ساغر به که دادی؟
در ظلمتِ شب چشمهٔ حیوانِ که بودی؟

آراسته و مست در آغوشِ که خفتی ؟
این بخت کرا بوده ، به فرمانِ که بودی ؟

جعدت که گُزیده‌ست ، لبت را که گزیده‌ست ؟
پیشِ که نشستی شب و مهمانِ که بودی ؟

حلوا همه تاراج شد ، اے دل ، تو چه کردی ؟
شهد که چشیدی ، مگسِ خوانِ که بودی ؟

جانِ دگرے در تنِ نالانِ که بودی ؟
کانِ نمکے در دلِ بریانِ که بودی ؟

نے بویِ گُلے داری و نے رنگِ بهارے
خسرو ، تو به نظّارهٔ بُستانِ که بودی ؟

۱۶۹۸

دیدی که حقِ خدمتِ بسیار ندیدی
بدْبدی و رنجِ منِ غمخوار ندیدی

بسیار کشیدم غم و رنجِ تو و اندک
آن را به میان اندک و بسیار ندیدی

آماجِ خدنگِ ستمم ساختی آخر
جز من دگرے لایقِ این کار ندیدی

بارے تو بزی شاد که داری دلِ خرّم
چونکه نشدی عاشق و آزار ندیدی

بیداریِ شبهام چه دیدی تو که هرگز
در خواب گہے دیدۂ بیدار ندیدی ؟

بیمار چه پرسی تو که بیمار نگشتی
تیمار چه دانی تو که تیمار ندیدی

خسرو، تو بسے غصّه کشیدی ز چنان شوخ
باز از دلِ گمراه تو انکار ندیدی

۱۷۹۹

اے باد، حدیثِ دلم آنجاش بگوئی
در گوشهٔ در گوش به تنهاش بگوئی

از هر نمط آنجا سخنے در فگنی، پس
زانگونه که دانی سخنِ ماش بگوئی

از غمزهٔ او هست همه شهر به فریاد
آهسته بدان غمزهٔ رعناش بگوئی

با دامنِ پُر خون چو به بازار فتادم
حالِ منِ تر دامنِ ترساش بگوئی

گستاخیِ بوسه نکُنم، لیک پیامے
از هر لبِ من با کفِ هر پاش بگوئی

گفتی که کَشد دَردت از نامِ تو، گویم
"اے کاش بگوئی و ز ما کاش بگوئی!" *

دل دادهٔ اویم ، اگر امروز دهم جان
فردا خبرے از پیِ فرداش بگوئی

چون مردنِ من زحمتِ آن پاش نیَرزد
اینجاش بخوانی و همانجاش بگوئی *

هرچند دلِ خسرو ازو سوخت ، نخواهم
کِش هیچ ملامت کُنی ، امّاش بگوئی

۱۸۰۰

اے باد ، سلامِ دلم آنجا برسانی
بوسے ز لبم بر کفِ آن پا برسانی

یکبار وسالیش سلامِ همه عشّاق
صد بار ازآنِ منِ تنها برسانی

بسیار بگردیش ز ما گِردِ سر آنگاه
صد سجدهٔ فرضش ز سرِ ما برسانی

این پیرهنِ چاک به خون غرقه که دارم
پنهان ببری از من و پیدا برسانی

دیرینه پیامی که برون داده ام از دل
پرورده به خونهای دل آنجا برسانی

کردیم به خونابِ جگر نقش به چهره
این قصّه به آن یوسفِ دلها برسانی

گر بر سرِ خسرو گذری ، دوست ، هلاک
عمرِ وی ز امروز به فردا برسانی

۱۸۰۱

ای آنکه تو سلطانِ همه سیمبرانی
دستور بوَد فتنه به مُلکِ تو که رانی

صد تیرِ جفا میگذرانی ز جگرها
بازوت قوی باد که خوش میگذرانی

چشمم که دوید از پیِ دیدار ندیدت
این است سزایش که به تیرش برانی

سبزه که دمد از گِلِ عشّاقِ تو ، ای تُرک
خنگِ تو بوَد سوخته ، هان تا بجرانی

از آب و گِلم گَرد بر آورد هوایت
تا چند به دنبالِ خودم خاک خورانی ؟

مارا تو مکُش در هوسِ آن لبِ شیرین
این سوی درآیم ، کرم آن سوی برانی

گفتی که زبانم جز از تو همه کس، وای
مارا بکُش گر تو حیاتِ دگرانی

هستی تو اگر شاد به رنجیدنِ خسرو
من سینه کُنم پاره ، تو گر جامه درانی

۱۸۰۲

شتربانا ، دمے محمل میارای
رها کُن تا ببوسم ناقه را پای

نهادند آشنایان بار بر دل
دلم رفته‌ست و بارش مانْد برجای

روان شد محمل و جانم به دنبال
جرس می نالد و من میکُنم وای *

ندیدم ره چو غایب شد ز چشمم
غبارِ بُختیانِ دشت‌پیمای

تو ، اے کت بر شتر آبِ حیات‌است
به‌وادی تشنه می میرم ، ببخشای

بیابان پیشِ چشمم گشت تاریک
مهِ محمل‌نشینم ، پرده بْگشای

دلم چون همرهش شد گویش ، اے باد
که جان هم میرسد ، تعجیل منمای

خوشی بر مردنم آخر نیارم
بدین دوری همم منزل مفرمای

رسید آن ماه چون خسرو به منزل
تو ره می بین و رو بر خاک می سای

۱۸۰۳

مرا زان مهر خوبان نیست روزی
گدایان را ز شاهان نیست روزی

به سنگے چون سگان خرسندم از دور
کرم چوے ز دربان نیست روزی

ز من زایل کن، اے جان ، زحمت خویش
چو درمانت ز جانان نیست روزی

رو ، اے اسکندر ، از همراهیِ خضر[۴]
ترا چون آبِ حیوان نیست روزی

به حیله چند بتْوان زیست آخر
تنے دارم کِش از جان نیست روزی

هوس بردم به رُویش ، گفت بختم
شمارا از گلستان نیست روزی

دل و جان و خِرد بردی ، ترا باد
مرا بارے ازایشان نیست روزی

ز دردت باد روزی‌مند جانم
به دردے ِکش ز درمان نیست

چه سود از گریهٔ خسرو دراین غم ؟
چو ِکشتش را ز باران نیست روزی

۱۸۰۲

چه کردم کآخرم فرمان نکردی
بدیدی دردم و درمان نکردی

ز هجرانِ تو کفرے هست برمن
شبِ کفر مرا ایمان نکردی

به دشواری برآمد جانم از تن
بردی جانِ من ، آسان نکردی

چه جانها کان به وجهِ بوسهٔ تو
برفت و لرخ را ارزان نکردی *

به‌گریه خواستم وصلت درابن ملک
گدایِ خویش را سلطان نکردی

به کویت آرزومندان نمودند
نگاهے جانبِ ایشان نکردی *

ترا گفتم که یک روزے مرا باش
برفتی از من و فرمان نکردی

دلم بردی و گفتی خواهمت داد
چو رفتی، بیش یادِ آن نکردی

ندیدی عیشِ خسرو تلخ هرگز
به حلوایِ لبش مهمان نکردی

۱۸۰۵

چنین کان خندهٔ شیرین تو کردی
هلاکِ عاشقان آئین تو کردی

جفا میکرد بر من خود زمانه
بلایِ عشق تا شد، این تو کردی

نکردی رد سؤالِ بوسه هرگز
گدائی بر دلم شیرین تو کردی

ترا من دل سپردم ، لیک جایش
درآن گیسوی ِ چین بر چین تو کردی

نه مرد ِ عشق بودم من ، ولیکن
مگس را طعمهٔ شاهین تو کردی

مبادا نام ِ غم هرگز برآن دل
مرا گرچه چنین غمگین تو کردی

مرا این ماجرای ِ دیده با تست
چنینم بیدل و بی دین تو کردی

تو خوبان را نمودی پیشم ، ای چشم
ستم بر جان ِ من چندین تو کردی *

نگفتم بد ترا ، ای عشق ، هرگز
که قصد ِ خسرو ِ مسکین تو کردی

۱۸۰۶

ز رحمت چشم بر چاکر نداری
نداری رحمت، ای کافر، نداری

دلم بردی و خوشتر آنکه گر من
بگویم بیدلم، باور نداری

مگو در من مبین، در دیگران بین
که مثل خویش در کشور نداری

به پشتِ پایِ خود بنگر که وقت است
ازاین آئینهٔ بهتر نداری

کله را کج منه چندین بر آن سر
که تا با ما کجی در سر نداری

مخور خونِ دل و دیده کن، ای آب
نه خونِ من که خواب و خور نداری

چو دل برداشتن اندیشه ات بود
چرا سنگی به کُشتن بر نداری ؟

حدیثِ خسرو اندر گوش میکُن
ز بهرِ گوش اگر گوهر نداری

۱۸۰۷

شکستی طرّه ، تا در سر چه داری ؟
نگونی کینه با چاکر چه داری ؟

کله کج کرده‌ای از بهرِ آن راست
که خون ریزی ، دگر در سر چه داری ؟

مسلمان کُشتن اندر مذهبِ تست
بجز این خود تو ، ای کافر ، چه داری؟

مسلمانی ست این ، آخر نه کفرست ؟
ستم را ، بیوفا ، داور چه داری ؟

ربودی جان ز خلقی از نگاهی
کنون تا چشم دیگر بر چه داری ؟

ورق چون داغ شد ، ابتر نگردد
چو داغم کرده ای ، ابتر چه داری ؟

اگر من گفته‌ام کز تو صبورم
دروغی گفته ام ، باور چه داری ؟

غمی دادی و آن دل را سپردم
من اینک حاضرم ، دیگر چه داری ؟

گرم دیوانه خواهی داشت در دشت
میان بر بسته‌ام بر هرچه داری ؟

فتاده سوختم بر خاک راهت
چنینم خاک و خاکستر چه داری ؟

بر آب دیدهٔ خسرو ببخشای
چو جان تر کرد ، چشمش تر چه داری ؟

۱۸۰۸

مرا چند آخر از خود دُور داری ؟
دلم را درهم و رنجور داری

روا داری که با آن رُوی چون شمع
شبِ تاریکِ ما بےنور داری

میان داری چو زنبوران کافر
مژه کافرتر از زنبور داری

ز رسوائی مرنج ، آخر محال است
که عاشق باشی و مستور داری !

بتے گر داری ، از فردا میندیش
که در خانه بهشت و حور داری

تو آن سلطانِ خوبانی ، نگارا
که همچون فتنه صد دستور داری

ز چندان دل که ویران کردهٔ تست
چه باشد گر یکی معمور داری ؟

چو آتش در زدی ، بارے همین بین
چنین باشد که خود را دُور داری

معافی ، گر نمی پرسی ز خسرو
که خوبی و دلِ مغرور داری

۱۸۰۹

دلا ، با غمزهٔ خوبان چه بازی ؟
بگو با تیغِ خون افشان چه بازی ؟

مرا گوئی که با من بازئے کُن
کُنم ، جانا ، ولے با جان چه بازی ؟

ز جان سیر آمدستم من ، وگرنه
مرا با آن لب و دندان چه بازی ؟

تفحص کُن که حال کُشتگان چیست ؟
چه رانی مَرکب و چوگان چه بازی ؟

چرا بر خود نمی بخشائی ، اے دل
بر کافر مسلمانان چه بازی ؟

چه پوشی دردِ خود از بیم جانے
چنین عشقے ، بگو ، پنهان چه بازی ؟ *

نه از یارست خوشتر ، آنکه بینی
نه از عشق است بهتر ، آنچه بازی

مکُن خسرو که بازی نیست این کار
ترا با ساقِ سلطان چه بازی ؟

۱۸۱۰

رخساره چه میپوشی ، در کینه چه می کوشی ؟
حالِ دلِ مسکین را میدانی و میپوشی

گر نرخ به جان سازی ، ور عمر بها گوئی
از دیده خریدارم هر عشوه که بفروشی

گفتی که ز می هردم سودای دلی دارم
تا خونِ که خواهد بود آن باده که می نوشی

از دردِ فراقت من بیم است که جان بدهم
ساقی دو سه می برده با داروی بیهوشی

شب رفت ، چراغِ ما از سوز نمی شیند
ای شمع ، تو هم دائم آتش‌زدهٔ دوشی

زین دیده ی فرمان خون چند خورم آخر
یکبار ز سر بگذر ، ای سیل که بر دوشی *

گر فتنه ز چشم آمد ، ای دل ، تو چرا مانی
ور سوخته شد عاشق ، عارف ، تو چرا جوشی

غم بست لبم آخر ، دردِ دلِ یاران
از ناله شود وردش ، زو مرده به خاموشی

گفتم که کُنَم یادش تا دل به نشاط آید
چون کار به جان آمد ، خوش وقت فراموشی

گر خالِ بُناگوشت دل بسْتد و منکر شد
بارے تو گواهی ده ، اے دُرِّ بُناگوشی

خسرو ، ز رخِ خوبان گفتی که کُنَم توبه
کارے که ز تو ناید ، بیهوده چرا کوشی ؟

۱۸۱۱

اگر تو سرگذشتِ من بدانی
دگر افسانۂ مجنون نخوانی

همی گوید "برو بیدار می باش
مکن تعلیم سگ را پاسبانی"

ز من پرسی که همدردان چه کردند ؟
ترا دادند جان و زندگانی

مرا گردِ سرِ آن چشم گردان
که تا بر من فتد آن ناتوانی

نماندم استخوانے هم که بارے
سگِ تو باشد از من میهمانی

طبیبم داغ فرماید ، نداند
که صد جا بیش دارم در نهانی

به بالینش منالید ، اے اسیران
که بس شیرین بوَد خوابِ گرانی

مرا جان در وفاداری برآمد
هنوز اندر حقِ من بدگمانی

به قتلِ خسرو آمد عشق و شادم
که یارے همرهے شد آن جهانی

۱۸۱۲

نگارینِ مرا شد نوجوانی
که نو بادش نشاط و کامرانی

خطش پیرامنِ لب ، گوئیا خضر
برآمد گِردِ آبِ زندگانی

بمیرم بر سرِ کویش که باشد
سگانِ کویِ او را میهمانی

نه بر رویت خطت ، اے آیتِ حسن
که هست آن فتویِ نامهربانی

من از باغِ تو گر برگے نبندم
تو بارے برخور از شاخِ جوانی

غمے چون کوه بر جانم نهادی
تو باقی مان که من بردم گرانی

چه یارد گفت در وصف تو خسرو
که هرچ اندر دل آرم ، بیش ازآنی

۱۸۱۳

سزد گر نیکوئی در من نبینی
که خود کام و جوان و نازنینی

به گاه خنده چون دندان نمائی
مرا اندر میان چشم شینی

مسلمان دیدمت ، زان دل سپردم
ندانستم که تو کافر چنینی

مه و خورشید را بسیار دیدم
بهی از هرکه میگویم ، نه اینی

به عیش خوش‌ترش خوشنودم از تو
که گاهے سرکه گاهے انگبینی

ز جان آیم به استقبالِ تیرت
که بر من راست کرده در کمینی

بیا گر دُرهمی چینی ز چشمم
به شرطِ آنکه مهره بر نچینی

۱۸۱۴

دیوانه شدم ز یارِ بدخُوی
بیگانه‌پرست و آشناُروی

دل بردنِ عاشقانْست خُویش
من جان ببَرم ازان جفاجوی

از جعدِ تَرش تنِ چو مویم
در تافته گشت موی در موی

پرسند نشانِ صبر ، گویم
گامی دوسه از عدم بر آن سوی

حواهم به درت روم به صد آه
سوزم سر و پای خود درآن کوی

او گرچه به سوز من نبیند
بارے رسدش ز داغ من بوی

ساقی ، به زکات مے پرستان
از من به دو جرعه غم فرو شوی

اے دیده ، به سوز من ببخشای
کامروز تراست آب در جوی

خسرو چو به نیک‌کوئی تست
یاد آر او را به‌گفت بدگوی *

۱۸۱۵

بر لب اثر شراب داری
وز غمزه خیال خواب داری

شب خسپی و ما کُنیم فریاد
آگه نشوی ، چه خواب داری ؟

ناّرسته ز پوست می نماید
خطّت که ز مشکِ ناب داری

در آبِ حیات غرقه شد خضر[۳]
زان سبزه که زیرِ آب داری

ترّیِ خطت بجایِ خویش است
هرچند بر آفتاب داری

لب از تو و دل ز من ، خوشی کُن
چون هم میِ و هم کباب داری

خون‌ریز که گر بپرسدت کس
در هر مژه صد جواب داری

گفتی کُشمت به غمزه بسمل
بسم الله اگر شتاب داری

گر کُشتنی است بنده خسرو
بیهوده چه در عذاب داری ؟

۱۸۱۶

جانا ، تو ز غم خبر نداری
کز سوزِ دلم اثر نداری

بردار چو بر درت فتادم
یا خود فگنی و بر نداری

تاکے به جوابِ تلخ سوزی
نے آنکه به لب شکر نداری

جایِ تو دلِ من است ، بنْشین
دل جایِ دگر اگر نداری

میکُن ز جفا هر آنچه خواهی
دانم که جز این هنر نداری *

اے غم ، تو ز جانِ من چه خواهی ؟
یا کارِ دگر مگر نداری

خسرو ، تو به راهِ خوبرویان
یکسر چه رَوی ، دو سر نداری

۱۸۱۷

نے کارِ کسے ست عشقبازی
کو دل ننهد به جانگدازی

عشقے که نه جان دهند در وے
بازی باشد ، نه عشقبازی

می آئی و می چکد ز تو ناز
کز سر تا پای جمله نازی

تن غرقهٔ خونست ، سجده بپْذیر
کاین جامه نمی شود نمازی

محمود وشان ِ عشق را کُشت
حسنت به کرشمهٔ ایازی

زلفت که حدیث ِ او درازست
آموخت شب ِ مرا درازی

از غمزهٔ تو کجا رهد دل
این کافر و آن کُشنده غازی

بر یاد ِ تو میزیَم ، ولے جان
تاکے ماند به چاره سازی

خسرو چو نهاد سر به تسلیم
بارے بکش ، ار نمی نوازی

۱۸۱۸

اے برده دلم به دلستانی
هم جان ِ منی و هم جهانی

جان میرودم برون و غم نیست
غم زانست که درمیانِ جانی

دُود از دلِ عاشقان بر آرد
حسنِ تو ز آتشِ جوانی

از سوزِ غمِ تو بر نخیزم
با آنکه بر آتشم نشانی

بگشای دهانِ خویش تا دست
شویم ز آبِ زندگانی

هرشب منم و خیالِ زلفت
شبهای دراز و پاسبانی

من خواهم داد جان به عشقت
هرچند تو قدرِ آن ندانی

از دوستیِ تو ناتوانم
ای دوست ، ببر اگر توانی

خسرو که بمرد ، زنده گردد
گر دم دهدش مسیح ثانی

۱۸۱۹

ای آنکه تمام هم چو ماهی
با زلف چو چتر پادشاهی

مردم ز برای نقش و زلفت
از دیده برون کشد سیاهی

گر خط سیاه خود ببینی
بر مشک دهی به خون گواهی

ای زلف ترت مراغه کرده
بر روی تو چون در آب ماهی

آخر چه شود گر از لب خویش
یک بوسه برای من بخواهی

از خسرو خسته رُو بگردان
زان رُو که تمام همچو ماهی

۱۸۲۰

ای مردمِ دیدهٔ نکوئی
شاد آنکه درونِ چشمِ اوئی

من بی تو چگویمت که چونم
بی من تو چگونه ای ، نکوئی

سیب ارچه ترست ، آبِ او را
چاهِ زنخِ تو بُرد گوئی

بر پسته لبِ تو تا نخندید
از پسته نرفت تنگ خوئی

بر مُشک دهی به خون گواهی
گر طرّهٔ خویشتن ببوئی

گُل پیشِ تو ، گر به باغ رانی
خیزد به هزار تازه روئی

دریاب که گوهرے چو اشکم
در خاک نیابی ، ار بجوئی

من پای ز آبِ دیده شُویم
تو دست ز خونِ من نشُوئی

با این همه از تو چشمِ بد دُور
اے مردُمِ دیده را نکوئی

۱۸۲۱

بخرام ، اے سروِ روان کز باغِ رضوان خوشتری
دلدادگانِ خویش را میکُش که از جان خوشتری

در هوشیاری مهوشی ، سرمست و غلتان دلکشی
چون موکنی شانه کَشی ، طرّه پریشان خوشتری

چوگانت سرجو از همه ، سر بُرد چون گو از همه
خوش می بَری گو از همه ، در لعبِ چوگان خوشتَری

با آنکه خوش باشد چمن با سرو و نسرین و سمن
بسیار دیدم در تو من ، بسیار ازایشان خوشتری

هرچند می بیم ترا ، تشنه‌ترست این دل مرا
خواهم بیاشامم ترا کز آبِ حیوان خوشتری

گرچه جوانی خوش بوَد ، بی تو ندانم خوش بوَد
ور زندگانی خوش بوَد ، حقّا که تو زان خوشتری *

بارے چه باشد دل ببین کانجا کُنی منزل گزین
در چارسوئ دل نشین کز هشت بُستان خوشتری

نقشِ تو ، اے شمعِ چگِل، بیرون دهم زین آب و گِل
لیکن توئی چون گنجِ دل ، در کنجِ ویران خوشتری *

دارم به دل دردِ قوی ، میخواهمش منزل قوی
با آنکه دردِ خسروی ، لیکن ز درمان خوشتری

۱۸۲۲

اے قامت چون شاخِ گُل ، از برگِ گُل خندان تری
چون لالهٔ تر نازکی ، چون سرو در بُستان تری

گُل داشت وقتے بوی تو ، آمد به دعوی سوی تو
از آفتابِ روی تو شد خشک با چندان تری

یارب چه اندامِ تراست آن کت به پیراهن دراست
آبِ حیات ارچه تراست ، امّا ندارد آن تری

اکنون که برنا میشوی ، آرامِ دلها میشوی
هرچند دانا میشوی ، از کودکان نادان تری

با عهدت ، اے پیمان‌شکن ، گفتی نمی یارم سخن
کز عهدِ زلفِ خویشتن بدعهد و بدپیمان تری

یوسف[۴] به هفده قلب اگر ارزان بوَد اندر نظر
گر جان دهم عالَم به سر ، از وے بسے ارزان تری

گفتِ منّت آید گران ، وز همچو من تو برکران
خوی و رعنائی ، ازآن هر روز نافرمان تری

سلطان کُند گر هر زمان تیغِ سیاست را روان
تو در سیاست جانِ جان ، حقّا کزو سلطان تری *

گر جان کُند خسرو زیان ، با تو چه در گیرد ازآن
کز بهرِ جانِ عاشقان هر روز نافرمان تری

۱۸۲۳

ای مه ، بدین چابک رَوی ، از آسمانِ کیستی ؟
وی گُل ، بدین نازک‌تنی ، از بوستانِ کیستی ؟

سیمین‌تری از بادِ تر ، در لب ز شیرینی اثر
با قامتی چون نیشکر پسته‌دهانِ کیستی ؟

بادامِ چشمت پُرفتن ، عنّابِ لعلت پُرشکن
با ما نمیگوئی سخن ، بسته‌دهانِ کیستی ؟

ترکی ، ولے یغما نه ای ، می اینمت تنها نه ای
یارے ازآنِ ما نه ای ، آخر ازآنِ کیستی ؟

نے سر به پیمان می بری ، نے هیچ فرمان می بری
ره میروی ، جان می بری ، سروِ روانِ کیستی ؟

از غمزهٔ بیباکِ تو شد جانِ مردم خاکِ تو
اے من سگِ فتراکِ تو ، مطلق‌عنانِ کیستی ؟

مینالد از غم چون جرس خسرو ، نگوئی یک نفس
کاے مرغِ نالان در قفس از گلستانِ کیستی ؟

۱۸۲۴

زینسان که از هر مویِ خود زنجیرِ صد دل میکُنی
مردن هم از گیسویِ خود بر خَلق مشکل میکُنی

هم جان و تن مأوایِ تو ، هم دیده و دل جایِ تو
اے از تو ویران خانه‌ها هرجا که منزل میکُنی *

بیرون مبا در آفتاب ، آزرده میگردد تنت
با رویِ خود با رویِ او نسخه مقابل میکُنی

دلها بَری و خون کُنی ، ای ظالم ، آخر رحمتی
آن دل که خواهی کرد خون بهرِ چه حاصل میکُنی

با خار و خس خاکِ رهش کردم به دیده ، گفت چون
می نایم از تنگ الدرون ، خانه چه کهگل میکُنی *

بر من چه غمزه میزنی ، کآمد به لب جانم ز غم
این جانِ یک دم مانده را بهرِ چه بسمل میکُنی؟ *

ای بدگو ، گر شد فزون از خوردنِ خونِ جگر
چون من نخواهم زیستن دانم چه بر دل میکُنی *

خاکِ رهِ خود میکُنی آلوده از خونِ کسان
چون حقِ چشمِ ماست این ، بهرِ چه بسمل میکُنی ؟

خسرو که در چاهِ زلخ اندازی و بر تاویش
جادوست ، پس او را نگر ، در چاهِ بابل میکُنی ؟

۱۸۲۵

ای چهرهٔ زیبای تو رشکِ بتانِ آزری
هرچند وصفت میکنم ، در حسن ازآن زیباتری

هرگز نیاید در نظر نقشی ز رویت خوبتر
شمسی ندانم یا قمر ، حوری ندانم یا پری

آفاق را گردیده ام ، مهرِ بتان ورزیده ام
بسیار خوبان دیده ام ، امّا تو چیز دیگری

ای راحت و آرامِ جان ، با قدّ چون سروِ روان
زینسان مرو دامن‌کشان ، کآرامِ جانم می بری

عزمِ تماشا کرده ای ، آهنگِ صحرا کرده ای
جانِ و دلِ ما برده ای ، این است رسمِ دلبری

عالَم همه یغمایِ تو ، خَلقی همه شیدای تو
آن نرگسِ رعنایِ تو آورده کیشِ کافری

خسرو غریب است و گدا ، افتاده در شهرِ شما
باشد که از بهرِ خدا سویِ غریبان بنگری

۱۸۲۶

جان به فدات میکُنم ، بوکه ازآنِ من شوی
مرده تنیِ من ببین ، کوش کزآنِ من شوی

شد به یقینِ دیگران ماهِ تمام رُویِ تو
چشمهٔ آفتاب شو ، گر به گمانِ من شوی

چند به چربیِ زبان همچو چراغ سوزیَم
سوخته عاقبت گهی هم به زبانِ من شوی

گر به فغانِ من ترا دردِ سری ست ، باز ده
نیستم آن طمع که تو دردستانِ من شوی

سیم بگیرم از برت ، گر بکُنی عنایتی
وام بخواهم از لبت ، گر تو ضمانِ من شوی

بر گذرِ دو چشمِ من کآب روانست در گذر
پیش که غرقه ناگهان زآب روانِ من شوی

فتنهٔ خسروی به رخ، پهلویِ من نشین دمے
بوکه به چیزے از بلا، فتنه‌نشانِ من شوی

۱۸۲۷

نیست دلے که هردمش آفتِ دین نمیشوی
مهر فزون نمیشود تا تو به کین نمیشوی

صد ستم و جفایِ تو یاد نمی کُنم به دل
هیچ فراموشم به دل، اے بتِ چین، نمیشوی

می نگری در آینه، من ز قرار میشوم
گرچه تو نیز میشوی، لیک چنین نمیشوی

از تو چنین که میرسد نور به ماهِ آسمان
در عجبم که تو چرا ماهِ زمین نمیشوی!

جانِ کسان که میشود هر شبی از به کینِ تو
خود دلِ تو نمیشود تا تو به کینِ نمیشوی

جور و جفا نبوَد بس، بر سکنات نیز شد
باری ازآن بتر مشو، گر به ازاین نمیشوی

آخر امیدِ پایِ تو داشت سرم به خاکِ ره
گیر که از کرشمه تو بر سرِ این نمیشوی

چون دلِ خسرو از غمت گوشه‌نشین غم شده
وه که تو هیچگه بر او گوشه‌نشین نمیشوی

۱۸۲۸

قصدِ که داری، ای پسر، باز چنین که میروی
کآفت و فتنهٔ نوی در دل و دین که میروی

باز دگر بلایِ جان آمد و تا گرفت خون
تا به تو افتدش نظر، مست چنین که میرود

غمزه بس است قتل را ، تیر و کمان چه میبری ؟
غصّه همی کُشد مرا ، زین به کمین که میروی

گرچه نمی کُشی مرا ، هم نفسی ز پا نشین
بر منِ خسته جان و دل از تو همین که میروی

میروی الدرونِ جان ور بدروغ گویمت
سر بشگاف ، جان بکن ، لیک ببین که میروی

خَلق ندالد اینکه هست از پیِ فتنه رفتنت
خسرو اگر نمیشود بر سرِ این که میروی

۱۸۲۹

میگذری که سینه را وقفِ هوایِ خود کُنی
من که بُوم که بر دلم داغِ جفایِ خود کُنی

گویمت این چنین مرو ، وز بدِ چشم کُن حذر
لیک تو گفت نشنوی ، کار برایِ خود کُنی

حیف بوَد که در روش پایِ تو بر زمین رسد
دیده به خاک می‌نهم، گر تهِ پایِ خود کُنی

ماهی و آفتاب‌سان گرم بر آسمان روَی
آهِ مرا اگر شبی راهنمایِ خود کُنی

گفتی اگر نگه کُنی دو رخِ من سزا کُنم
آینه گر کُنی نگه، هم تو سزایِ خود کُنی

جانِ تو هست در دلم، وز سرِ لطف و مردمی
هرچه بجایِ دل کُنی، آنگه بجایِ خود کُنی

خسرو از اشتیاقِ تو سوخته گشت و وقت شد
گر نظری به مرحمت سویِ گدایِ خود کُنی

۱۸۳۰

دست به گُل نمیزنی، زانکه نگارِ من توئی
بویِ سمن نمی‌کَشم، زانکه بهارِ من توئی

روی ِ زمین گر از صبا سبزگه ِ شگوفه شد
من چه کره کنم ازآن ، لاله عذار ِ من توئی

گر ز قرار میرود هوش ِ من از تو ، گو برو
من به قرار ِ خود خوشم ، هوش و قرار ِ من توئی

گرچه سوار ِ آسمان خانه‌به خانه میرود
کے نگرم به سوی ِ او ، فتنه سوار ِ من توئی

چشم ِ من از نگار ِ خون نقش ِ تو میکند به رخ
دل بنهم به نقش ِ او هرچه نگار ِ من توئی

خسرو ِ خسته بر درت کُشتهٔ تیر ِ غمزه شد
هیچ نگفتی ، اے فلان ، کُشتهٔ زار ِ من توئی

۱۸۳۱

کج کلها ، کمان‌کَشا ، تنگ‌قبای ِ کیستی ؟
لابه گرا و دلبرا ، عشوه نمای ِ کیستی ؟

زیرِ کلاه جعدِ تو برکمرت کشیده سر
بسته به چابکی کمر چست‌قبای کیستی ؟

مرکبِ ناز کرده زین ، داده به تیغِ غمزه کین
ساخته آمده چنین باز برای کیستی ؟

سینهٔ بنده جایِ تو ، دیده به زیرِ پایِ تو
ما همه در هوایِ تو ، تو به هوایِ کیستی ؟

تا رخِ خود نموده ای ، جان ز تنم ربوده ای
کاهشِ من فزوده ای ، مهرفزایِ کیستی ؟

خانهٔ جان همی بَری، دانهٔ دل همی خوری
لیک بلند می پری ، مرغِ هوایِ کیستی ؟

خسروِ خسته را سخن بسته شد از تو در دهن
طوطیِ شکّرینِ من ، لغز نَدایِ کیستی ؟

۱۸۳۲

اے ز غبارِ خنگِ تو یافته دیده روشنی
چند به‌شوخی و خوشی گِردِ هلاکِ من تنی

وه‌که ز شوق چون توئے دُود برآمد از دلم
خوب نه‌ای تو آفتی ، دوست نه ای ، تو دشمنی

بهرِ خدای دست را پیش از آستین مکُش
زالکه زیان بَری تو از ریزشِ خونِ چون منی

مے بخور و به‌دامنم پاک بکُن دهان و لب
تا نکُنم از این‌سپس دعویِ پاکدامنی

دعویِ مِهر وانگهے بر دلِ خسته رخنه‌ها
ریشِ منست آخر این ، چند نمک پراگنی

در گذرِ براقِ تو خاک شد استخوانِ من
منتظرِ عنایتم ، گر نظرے در افگنی

ای که سوار میروی ترکشِ ناز بر کمر
زین چه که غمزه میزنی ، تیر چرا نمیزنی ؟

دل که بسوخت در غمت، طعنه چه میزنی دگر ؟
شیشهٔ نازکِ مرا سنگ مزن که بشکنی

کبر تو ارچه میکشم ، زانکه لطیف و دلکشی
خوب نباید ، ای پسر ، از چو توئی فروتنی

خسروِ خسته پیش ازین داشت رعونتی به سر
چون بهریاضتِ غمت جمله ببُرد توسنی ؟

۱۸۳۳

رخِ خوبت به چه مانَد ، بهگلستان و بهاری
چشمِ مستِ تو بدان نرگسِ رعنایِ خماری

میروی در ره و میگردد جان گردِ سرِ تو
هم بدان گونه که گردِ سر گُل باشد خاری *

تیغ بگذار که بارِ حقِ عشقت بگذارم
گر نه آنی تو که با ما حقِ صحبت بگذاری

بیمُهدست این که سرِ کویِ تو باران دو چشم
کز وفا خوشه نیابم که تو این تخم بکاری *

شادمانم به غمت گرچه دلِ سوخته خون شد
شاد بادا دلِ تو گرچه ز ما یاد نیاری

صیدِ آن چشم شدم ، گر کُشدم نیست ملامت
گر بجویند ز ترکان دیتِ خونِ شکاری

ای خیالِ رخِ آن یار جدامانده درین دل
او چو مهمان نرسد، خانه به صورت چه نگاری ؟

ای که بی فایده پندم دهی ، آن رُوی ندیده
گر ببینیش تو هم گوش به آن پند نداری

آبگینه‌ست دلِ نازکِ بی طاقتِ خسرو
بشکند وه که چنین گر تو ز دست بگذاری

۱۸۳۴

خواستم زو آبروئے، گفت "بیهوده مگوی
عاشقان را زآبِ چشمِ خویش باشد آبروی"

بر سرِ خاکِ شهیدِ عشق حاجت خواستم
گفت "نامِ دلبرِ ما گو، ولے حاجت مگوی"

آبِ چشمم شُست خون و خونِ چشمم گشت آب
پندگویا، بنگر این خوناب و دست از من بشوی

دی به بازارے گذشتی، خاست هوئے آنچنان
جان و دل کردند خَلقے گم درآن فریاد و هوی

جانِ من گم گشت و میجویَم، نمی یابم نشان
چون تو در جانِ منی، بارے چنین خود را مجوی

در خرابیهای هجران گر تو در خسرو رسی
در بیابان کے رَوَد بهرِ رضای تشنه جوی

۱۸۳۵

باز این ابرِ بهاری از کجا آید همی ؟
کز برای جانِ مسکینان بلا آید همی

من نخواهم زیست ، این بو می شناسم کز کجاست
خونِ من در گردش ، بر من چه‌ها آید همی

رَو بگردان ، ای صبا ، بر من ببخشای و بیا
کز تو بویِ آن نگارِ آشنا آید همی

بویِ گُل گه گه که می آید ، ز من جان میرود
زانکه من میدانم و من کز کجا آید همی

یار حاضر ، من نمیدانم ز بیهوشیِ خویش
کوست این یا میرسد یا رفت یا آید همی

صبر فرمایند و من بیخود که دردِ عشق را
دل که رفت از جایِ خود ، کمتر به جا آید همی

خلق گوید ، خسروا ، غم کُشت ، از خود یاد کُن
در چنین اندیشه یادِ خود کرا آید همی؟

۱۸۳۶

سبزه نوخیز است و باران دُرفشان آید همی
میلِ دل بر سبزه و آبِ روان آید همی

ابر گوهربار پنداری که از دریاکنار
بارِ مروارید بسته کاروان آید همی

جایِ آن باشد که دل چون گُل ز شادی بشْکفد
کز صبا امروز بویِ آن جوان آید همی

میرود آن نازنین گیسوکشان از هرطرف
صد هزاران دل به دنبالش کشان آید همی

جانِ من گر زنده مانَد جاودان نبْوَد عجب
کآبِ حیوان از لبت در جویِ جان آید همی

وه که هرشب باچنان فرهاد کاندر کوی تست
خواب در چشمت ندانم بر چه‌سان آید همی

باد هردم تازه‌تر گلزار حُسنت کز چه رو
هر سحر خسرو چو بلبل در فغان آید همی

۱۸۳۷

باز بهر جان ما را ناز در سر میکُنی
دیدهٔ بیننده را هردم به‌خون تر میکُنی

گر چو مویم میکنی، بهر عدم هم دولت است
زانکه ره دُورست و بار من سبک‌تر میکُنی

آفتابی تو، ولی زانجا که روز چون منیست
کی سر اندر خانهٔ تاریک من در میکُنی

گفتی از دل دُور کن جان را و هم دامن بساز
شرم بادت خویش را با جان برابر میکُنی

میکُنی آن خندهٔ تا ریش ِ من بهتر شود
باز خنده میزنی وآزار دیگر میکُنی

ای بت ِ بدکیش ، چشم ِ نامسلمان را بپوش
در مسلمانی چرا تاراج ِ کافر میکُنی ؟

هر زمان گوئی که حال ِ خویش پیش ِ من بگوی
آری آری ، گفت ِ خسرو لیک باور میکُنی

۱۸۳۸

ای پریوش ، هرچه رسم ِ مردمی کم میکُنی
میکُنی دیوانه و دیوانه‌تر هم میکُنی

زلف ِ تو از پُردلی صد قلب ِ دلها را شکست
بس که تو بر تو دلش در زیر ِ هر خم میکُنی

بر درت جان میکَنم، مزدم ز رویت یک نظر
شاه ِ خوبانی ، چرا مزد ِ گدا کم میکُنی ؟

خاست طوفانے هم از خاکِ شهیدان زآستانت
وه چگونه خسپد آن خونها که هردم میکُنی ؟

کُشتگانت را بهآبِ دیده میشّویند خَلق
اے عفاک الله تو بارے دیده را نم میکُنی

شعلههایِ خود، دلا، روشن مُکن هرجا، ازآنک
تازه داغے بر دلِ یاران محرم میکُنی

دردِ خسرو را زیادت میکُنی ، اے پندگو
تو حسابِ خویش میدانی که مرهم میکُنی

۱۸۳۹

هر زمانے از کرشمه خویشتن بینی کُنی
چند کافرکیش باشی ، چند بے دینی کُنی ؟

صورتِ چین نایدت از هیچ روئے در نظر
با چنان رُو گر نظر در صورتِ چینی کُنی

آینه کو تا ببینی و ببوسی لعلِ خویش
وز دهانِ خویشتن هردم شکرچینی کُنی

گر به روی زُهرهٔ گردون کنی دندان سفید
بر شرف‌جایِ سمت گوئی که پروینی کُنی

آینه بینی و بس گوئی که من خود بین نَم
چون ببینی آینه ، ناچار خودبینی کُنی

گوئی اندر گیسویِ مشکینِ من مسکین شوی
گر همان سودا ببینی ، بر که مسکینی کُنی

مستِ حسنی و ز خوی بد لوئی نُقلِ نُوش
جانِ خسرو هست ، اگر رغبت به شیرینی کُنی

۱۸۲۰

چترِ عنبروش کُن از گیسو که سلطانِ منی
ترک لشکرکش کُن از مژگان که خاقانِ منی

زلف بالا کُن، ببند آن روزنِ خورشید را
کافتابم نیست حاجت، چون تو مهمانِ منی

جانِ من گم‌گشت پیشت، نیست آن جایِ دگر
تا تو بُردی جانِ من با خود تو هم جانِ منی

از لطافت جوهرت را خود نمیدانم که چیست؟
پا منه بر من که مورم چون سلیمانِ منی

در دلم باشی و هرگز سایه بر من نفگنی
بارک الله آخر، ای سرو، از گلستانِ منی

دوش دل بُردی و میخواهی که امشب خون کُنی
من بحِل کردم، اگر حَجّاجِ قربانِ منی

کافرت کردند خَلقی، بس‌که ناحق کُشتم
کافری نزدیکِ خَلق، امّا مسلمانِ منی

چون تو مهمانی و آنگه خانهٔ خسرو غمت
یارب، این خواب است، ای یوسف، به زندانِ منی

۱۸۲۱

گر تو سیمین‌سرو را شکلِ سرافرازی دهی
بنده را در ناله با بلبل هم آوازی دهی

بهرِ مردن کشتم اینک ساخته تا کے هنوز
نرگسِ بدخوی را تعلیمِ بدسازی دهی

آبِ چشمِ من که شد غمّازِ حالِ من به خون
کسوتِ لعلش همی تعلیمِ غمّازی دهی

بت‌پرستیِ دلم بسیار شد، وقت است اگر
تیغِ کافرکُش به دستِ غمزهٔ غازی دهی

دادِ این مرهم بده کز زیرِ پایت دُور مانْد
چون به صفِّ عاشقان دادِ سرافرازی دهی

یار در دل، خسروا و جامِ آخر، شاید آنک
پادشاه را با گدائے خاله البازی دهی

۱۸۴۲

جانِ شیرینِ منی ، ای از لطافت چون پری
گر پری جان است ، تو از جانِ شیرین خوشتری

گوئیا بر آبِ حیوان برگِ لیلوفر دمید
آن تنِ نازک به زیرِ فوطهٔ لیلوفری

خواستم جورت بگویم ، خوفِ دل بربست لب
لیک رخ را چون کنم ، دارد زبانِ زرگری

کافرا ، تا چند تو خونِ مسلمانان خوری
بارِ دیگر گر مسلمانی ، بدین سو بنگری

دل ز من دزدیدی و کردی نهان در زیرِ چشم
پس همی خواهی به‌خنده جانِ من بیرون بری

چون بدیدم چشمِ غلتالت ، گزیدم پشتِ دست
کعبتین آنجا دو چشم ، اینجا عجب بازیگری

چشم‌های من چو دریا گشت و لبها خشک ماند
چون تو سلطان را چنین بد ملک خشکی و تری

سوز عاشق لطف معشوق است ، بر پروانه نیست
منّت شمع آنکه دادش دولت خاکستری

میکُنی شوخی که ، خسرو ، جامه‌ها چندین مدر
خویشتن را گو که چندین پردهٔ دل میدری

۱۸۲۳

چه شُدت که از کرشمه نظرے بما نکردی؟
سخنے برون ندادی ، شِکرے عطا نکردی

چو گیا به خاک سودم سر خود به زیر پایت
تو چو بادِ بر گذشتی ، مددِ گیا نکردی

بدلم چه خاله سازی که هزار خاله دارد
ز هزار تیر مژگان چو یکے خطا نکردی

ز طوافِ کعبۂ خود چه دوانیَم به‌کعبه ؟
ز هزار حاجتِ من چو یکے روا نکردی

همه عمر وعده کردی ، طمع وفا نکردم
که چو عمر بیوفائی سزد ، ار وفا نکردی

تو ز حالِ من چه دانی که به خون چگونه غرقم
چو درایں محیطِ هامون کہے آشنا نکردی

بکُن ، اے دو دیده ، گرچه سرِ مردمی نداری
نظرے به‌حالِ خسرو چو به‌کارِ ما نکردی

۱۸۴۴

ز نظر اگرچه دُوری ، شب و روز در حضوری
ز وصال شربتم ده که بسوختم ز دوری

منم و شبے و گشتے به‌خرابه‌های هجران
که عظیم دُور ماندم ز ولایتِ صبوری

چو به‌اختیارِ خاطر غمِ عشق برگزیدم
ز جفا هرآنچه آید بکشیم از ضروری

من اگر هلاک گردم، تو چه التفات داری؟
که ز غفلتِ جوانی به‌کرشمهٔ غروری

نه‌خیال بر دو چشمم، نه یکی هزار منّت
که توأم ز دولتِ او شب و روز در حضوری

چمن اینچنین نخندد، تو مگر بهشت و باغی
بشر اینچنین نباشد، تو مگر پری و حوری

گذرے اگر توانی به‌بهارِ عاشقان کن
که ز اشکِ من به‌صحرا همه لاله است و سوری

به‌شبِ فراق خسرو چو چراغ سوخت آخر
شبش ارچه تیره‌تر شد، به‌چراغ از تو نوری

۱۸۲۵

بسم از جمالِ ساقی و شرابِ ارغوانی
که به یار تشنه‌ام من، نه به آبِ زندگانی

منم و شبی و گشتی چو سگان به گردِ کویت
نبرم هوس به‌شاهی که خوشم به پاسبانی

غمش ارچه کرد پیرم، که پیشِ دل نیارم
من و صدهزار چون من به فدایِ آن جوانی

بروش، ای حریفِ غالب، که خراب کرد و مستم
نه شرابِ لعلِ روشن که سرشکِ ارغوانی *

تو ز شهر رفته و من به کمالِ وجد و حالت
نه ز بانگِ چنگ و بربط ز درایِ کاروانی *

ز فراق کُشته‌ای و به زبان و جان نوا ده
به عنایتی که داری، به نوازشی که دانی

تنِ من چو موم زآتش ، بگداخت در فراقت
به دلِ چو سنگِ خارا ، تو هنوز همچنانی *

چو نویدِ غم فرستی ، دلِ مرده زنده گردد
که غذایِ روح باشد غمِ دوستانِ جانی *

مشو ، اے صبا ، مشوّش زلفینِ دردمندان
چو ز غایبانِ مجلس خبرے بہ‌ما رسانی *

طمعِ وصال از تو هوس و خیال باشد
که سگانِ کوی را کس نَبرد به میهمانی *

که اگر ز شرحِ شوقت دلِ سنگ خون نگریَد
ز حدیثِ عشق باشد سخنے بوَد زبانی

صفتِ تو چون توانم، به سخن که هرچه خسرو
به‌خیال و خاطر آرد، تو به حسن بیش ازانی *

۱۸۲۶

نفسی که با نگاری گذرد بشادمانی
مفروش لذتش را به حیات جاودانی

ز طرب مباش خالی می و رود خواه و ساقی
که غنیمت است و دولت دو سه روز زندگانی

غم نیستی و هستی نخورد کسی که داند
که گذشت عمر و باقی نبود جهان فانی

مکن، ای امام مسجد، من رند را ملامت
چو بشهر می‌پرستان نرسیده ای، چه دانی؟

چه شوی به زهد غرّه که ز دیر می‌پرستان
به خدا رسید نتوان به‌تضرّع نهانی

تو و زهد خرقه‌پوشان، من و دیر دُرد نوشان
به‌تو حال ما نماند، تو به حال ما نمانی

١٨٤٧

خندهٔ کُن شکرستانِ دهن بازکشای
انگبین زان لبِ چون برگِ سمن باز کشای

نُقلِ شاهانهٔ تو پسته و عنّاب سزد
مردمی کُن ، قدرے گنجِ دهن بازکشای

با بزرگان نرسد خردهسخن میگوئی
خردهگیری بهمیان نیست ، سخن بازکشای

جعدِ تو تنگ بهکارِ دلِ ما پیچیده ست
پنجهٔ چند ز جعدِ چو شکن باز کشای

هست کوتاه شبِ وصل درازیْش ببخش
زان سرِ زلفِ سیه نیم شکن باز کشای

۱۸۲۸

عالَم آشوب‌تر از طرّهٔ طرّارِ خودی
فتنه‌انگیز تر از غمزهٔ خونخوارِ خودی

پای افشرده و زانو زده‌ای در کارے
دامنت خون بگرفته ست و تو درکارِ خودی

آیتِ حسنی و پیچیده به طومارِ دو زلف
پیچ بر پیچ ز نیرنگ به طومارِ خودی

گر گرفتارِ توأم ، نیست گرفتے بر من
که تو نیز از رسنِ زلف گرفتارِ خودی

صبرِ من طرّهٔ طرّارِ تو گر باز دهد !
یا شریکِ عملِ طرّهٔ طرّارِ خودی

دوش بوسے بزدم بر لبت ، آزرده شدی
باز کُن لب ، نه اگر بر سرِ آزارِ خودی

وام بُردی دلِ خسرو   بەگواهیِ دو چشم
اینک اینک خطِ تو ، گرله بەاقرارِ خودی

۱۸۴۹

مے بەجام ارچه ز خونِ منِ مسکین داری
نوش‌بادت که شکرخندهٔ شیرین داری

دو حیات است ز یک خندهٔ تو عاشق را
زانکه در حقّهٔ یک خنده دو پروین داری

زان لبِ ساده گرَم بوسه ببخشی ، کم ازانک
نظرے جالبِ این گریهٔ رنگین داری *

پیشِ سوی گذرو ، گریهٔ خونین ، فرمای
تا بەخون دست بشوید دلش از دین داری *

لگری در من و چون من نگرم بر شکی
این چه فتنه‌ست که بهرِ منِ مسکین داری

خار در بسترِ تنهائیم افکند فراق
زان چه سودم که تو آن برگُل و نسرین داری ؟

همه را زنده کُنی و بکُشی خسرو را
جانِ من این چه طریق است و چه آئین داری ؟

۱۸۵۰

بغم از خواب درآمد چو تو با من خفتی
نه در آغوش که در دیدهٔ روشن خفتی

هردمے گردی و در دیدهٔ ناخفتهٔ دوست
دوستانه زِ پیِ کوریِ دشمن خفتی

یاد داری که شبے هر دو به بُستان بودیم
من بهخار و خس و تو درگُل و گلشن خفتی

این چه عید است که خسرو ز تو قدرے دریافت
که تو با او همه‌شب دست به‌گردن خفتی

١٨٥١

گر تو رخِ منِ مسکینِ گدا بشناسی
جور از حد نبری ، حدِ جفا بشناسی

من جز از تو نشناسم بهحقِ خدمتِ تو
تو نه آنی که حقِ خدمتِ ما بشناسی

تو که از کبر و منی می نشناسی خود را
منِ مسکینِ گدا را ز کجا بشناسی

ز فراقت ز ضعیفی همه خَلقم بشناخت
ور تو بینی نه همانا که مرا بشناسی

بستهٔ موی توام ، ور به تنم در نگری
موی در موی کُنی فرق و مرا بشناسی

برده ای صد دل و زنهار که نیکو داری
که دلم زان همه دلها ، صنما ، بشناسی

از درون سوختگی دارد و از بیرون داغ
این نشان جبر هان است که تا بشناسی

چون درون جگرم جای گرفتی زنهار
چون بریزی نمکی از لب و جا بشناسی

۱۸۵۲

نوبهار است و گل و موسم عید ، ای ساقی
باده نوش و گذر از وعد و وعید ، ای ساقی

روز محشر نبود هیچ حسابش به یقین
هرکه در کوی مغان گشت شهید ، ای ساقی

گشت پیاله چو تسبیح روان در کف شیخ
تا ز لعل لبو یکی جرعه کشید ، ای ساقی

حاصل از عمر ندارد بجز از حسرت و درد
هرکه عید است ز میخانه بعید ، ای ساقی

آنکه در کوی محبّت قدم از صدق نهاد
دگر او پند ادیبان نشنید، ای ساقی

بارها کرده بُدم توبه ز می، باز مرا
چشم مست تو به‌میخانه کشید، ای ساقی

زاهد از شرم تو دایم سر انگشت گزد
جز در میکده جائی مگزید، ای ساقی

۱۸۵۳

باز، ای سرو خرامان، ز کجا می آئی؟
کز برای دل دیوانهٔ ما می آئی

میکشد هجر و ره آمدنت می طلبم
چیست فرمان تو، جانا، به‌کجا می آئی؟

گر ز جا میروی از خویش نباشد عجبی
عجب این‌است که چون باز به‌جا می آئی

اے خوش آن کُشته که شد در تهِ شمشیر و بزیست
که درآن دم تو بهنظّارهٔ ما می آئی

سوزت ، اے عشق ، همه خرمنِ جانها سوزد
شرم ناید که براین برگِ گیا می آئی

زندگانیْت نمی سازد دایم ، خسرو
آخر این کویِ فلان است که تا می آئی !

۱۸۵۴

آن نه روئے ست که ماهےست بدان زیبائی
وان نه بالاست ، بلائے ست بدان رعنائی

گر سرِ زلفِ سیه باز کشائی ، چه عجب
که شود مُشکِ تتار از غمِ تو شیدائی !

بر دلِ من غمِ زلفِ تو گره بر گره ست
با تو بکُشایم ، اگر پیشِ کسے نکُشائی*

مردُمِ چشمی و شد خانهٔ چشمم تاریک
تا تو در خانهٔ دیگر شدی ، اے بینائی*

سویِ دیوار چه آئی که نیاید ، صنما
هیچگه صورتِ دیوار بدین زیبائی*

هم بدان بام چو مهتاب طوافے میکُن
آفتابی تو ، چرا بر سرِ دیوار آئی ؟

چند از دُور ، حبیبا ، به سویِ من نگری
چند هر ساعتے از خویشتنم بِرْبائی

بخت یاری دهدم ، گر تو به من یار شوی
دولتم رَو بنماید ، چو تو رُو بنْمائی

دوش پیغامِ تو بر ما برسیده‌ست ، امروز
جان به شکرانه فرستیم ، چه می فرمائی ؟*

بکشیدم سرِ زلفِ تو و خسرو داند
آنچه من میکَشم امروز بدین تنهائی

۱۸۵۵

چو منے را مده از دست که کمتر یابی
نه چو من یابی هر یار که دیگر یابی

قدرِ من می نشناسی که چسانم به وفا
باش تا صحبتِ یارانِ دگر دریابی

میرِ خوبانِ ولایت شدی ، از ما میپرس
کاین ولایت نه همه عمر مقرّر یابی

قاب و قوسینِ خدایست کمانِ ابرو
نه کمانے که به دکّانِ کمانگر یابی

نیکوئی داری ، اندر حقِ خسرو کُن صرف
که بسے خوبی ازاین دولتِ بیمر یابی

۱۸۵۶

جانِ من، اے من درماندۂ تنہا چونی؟
من ز غم سوخته گشتم، تو بگو تا چونی؟

بندگان را نرسد پرسشِ مخدوم، ولے
اے منّت بنده، بگو بہرِ خدا تا چونی؟

هیچ میدانی کآخر غمِ تنهائی چیست؟
هیچ میپرسی، کاے غمزده تنها چونی؟

بہرِ تسکینِ غریبے چه کمت خواهد شد؟
گر بگوئی که چه حال است ترا یا چونی؟

بے منِ سوخته هرشب که حرامت بادا
با گُل و نُقلِ لب و جامِ مصفّا چونی؟

خسرو از دستِ تو خود خونِ دلش می نوشد
تو بگو اینکه به‌نوشیدنِ صهبا چونی؟

١٨٥٧

بے تو ، اے بے تو به جان آمده جانم ، چونی ؟
کز پیِ کاهشِ من روز به روز افزونی

پیش ازاین گرچه جفاهات بسے بُود ، ولے
نه چنین بُود ازاین بیشترے کاکُنونی

جان همی خواستی از من که به افسون ببری
جانِ من رفت و تو هم بر سرِ آن افسونی

چند گوئی که چه حال است دلِ تنگِ ترا
آن چنان است که تو از دلِ من بیرونی

حالِ خونابهٔ خسرو دلِ خسرو داند
تو چه دانی که نه در آب و نه اندر خونی

۱۸۵۸

دلها به عمزه دزدی ، چون خنده بر کشائی
جانها به عشوه سوزی ، چون زلف را نمائی

دلها بری و گوئی ، من دلبری ندانم
بارے ز زلف بشْکن تعویذِ دلربائی

هستم فتاده در غم برخاسته ز هستی
هیچ افتدت که گه گه در دیدنِ من آئی

گردد دلِ غمینم خون از برای جانان
زیراکه می بر آید حالِ من از جدائی

خون شد ز گریه دیده ، بفْشان ز زلف گَردے
تا دیده سرمه سازد از بهرِ روشنائی

چندین مگو که خسرو با من چه‌کار دارد ؟
آخر تو روزِ عیدی ، من بنده روستائی

۱۸۵۹

اے ے غم از دلِ من ، بسیار شد جدائی
شادی به رویت ارچه بر غم‌کنان نیائی

گفتی ، رهات کردم از خنجرِ سیاست
دل سوختی و جانم آتش برین رهائی*

دالد چگونه باشد شبهایِ دردمندان
آنکس که خفته یک روز بر بسترِ جدائی

شبهایِ عاشقان را شمعِ مراد نبوّد
رسوایِ شهر و کو را چه جایِ پارسائی

خورشیدِ آسمان را چون کم توان رسیدن
بر جای رقص می‌کُن ، اے ذرّهٔ هوائی

در حسرتِ جمالت جانم به لب رسیده
اے دستگیرِ جانها ، آخر بگو ، کجائی ؟

آن من نیَم که باشم در مُلک وصل خسرو
بگْذار تا به‌کویت خوش میکْنم گدائی

۱۸۶۰

اے که تاراجِ دل و دین میدهی
فتنه را باز این‌چه‌آئین میدهی ؟

ماه از رویِ تو می یابد شرف
کِش بیک خنده دو پروین میدهی

میدهی دل بوکه جان خواهد ستد
بارے آن مُستان ، اگر این میدهی

ندهیَم چندانکه خواهم بوسهٔ
بارک‌الله ، عشوه چندین میدهی

چند گوئی لب به دلدالت گرم
در دهانِ مرده یاسین میدهی

خَوے ز رویت ریخت آبے بر لبت
زانکه شربت لیک شیرین میدهی

لعلِ تو در خونِ خسرو بسته شد
هم براین شربت که رنگین میدهی

۱۸۶۱

سرمه اندر چشمِ خودبین میکُنی
شانه اندر زلفِ پُر چین میکُنی

از ستم چندین که کردی کس نکرد
بس کُن ، از بهرِ که چندین میکُنی ؟

در غمِ لبهایِ من گوئی بمیر
مرگ را بر بنده شیرین میکُنی

بگذری از مِهر و گوئی کاین کُنم
مِهر می باید ترا کاین میکُنی

تا بوَد ما و خیالت در شرف
چشمِ خسرو پُر ز پروینِ میکَی

۱۸۶۲

آنکه جان گویند خلقی ، آن توئی
وانکه شیرین‌تر بوَد از جان توئی

شهرِ دل ویران شد از بیدادِ تو
ورچه ویران‌تر شود ، سلطان توئی

در بلای فتنه نتْوان زیستن
دیر زی ، گرچه بکی زیشان توئی

تا کیَم سوری که دل برجای دار
چون برین دل صاحبِ فرمان توئی*

از گران‌جانیِ من ، جانا ، مرغ
چون درونِ جانِ من پنهان توئی

من خوشم ، گر سوخته دارم جگر
از تو خواهم عذر ، چون سهان تونی *

دردِ خسرو هر زمان افزون‌تر است
از که گیرم عیب ، چون درمان توئی

۱۸۶۳

اے ز رویت چشمِ جان را روشنی
زلف مشکین تا دلم را نشکنی

گفتم ایمن شو که من زآنِ توآم
عید بر عمر است وآنگه ایمنی

چیست کز دستم نمی نوشی شراب ؟
روشنم شد تشنهٔ خونِ منی

هر زمان گوئی منال از دوستان
چند اندر بازی ، اے یار ، افگنی ؟

آخر این جان است کز تن میرود !
آخر این تیغ است و بر من میزنی !

مانده با دامانِ آن یوسف دلم
آخر این خون هم درآن پیراهنی

پاک دامانی ، تو دانی چاره چیست ؟
ما و معشوق و می و تردامنی

تا چه خواهد شد ، ندانم حالِ من
من اسیر و تیغِ خوبان گردنی

خسروا ، از کَندنِ جان چاره نیست
چون نمی آری که دل را بر کَنی

۱۸۶۴

تُرکِ من ، بر شکلِ دیگر میروی
با مه از خوبی برابر میروی

چُست بر بستی قبایِ فتنه را
گوئی از میدان به لشکر میروی

بر سرِ خود راه کردم مر ترا
بر حقی ، گر بر سرم بر میروی

چند گوئی در روَم در چشمِ تو ؟
دیده در راهست ، گر سر میروی

دوش گفتی مردُمِ چشمِ توأم
وین زمان در چشمِ من در میروی

سوی خسرو بین که خاکِ پای تست
ای که باد افگنده در سر میروی

۱۸۶۵

تا فراقت تاخت بر من بارگی
ساختم با محنت و آوارگی

دل ز ما بردی ، زهی جان‌پروری
خون ما خوردی ، خهی غمخوارگی

چار و ناچارت چو ما فرمان بریم
چارهٔ ما ساز در بیچارگی

چون عنان صبر بردی از کفم
یکزمان در کش عنان بارگی

وا رهان یکدم ازاین بیداد و غم
زانکه شد بیداد غم یکبارگی

۱۸۶۶

آمد آن شادی جان بر ما دی
شادی افزود مرا بر شادی

پایش افتادم و لب بگرفتم
گفت ، بگذار ، کجا افتادی ؟

گفتم آن کردم ، چون بادِ صبا
از دلِ غنچه گره نگشادی

سرو در آرزویِ بندگیت
گله‌ها میکُند از آزادی

یاد داری که ازاین پیش ز لطف
باده بر یادِ خودم میدادی

کرد بیدادِ تو بر خسرو جور
نَستد داورئ از بیدادی

۱۸٦۷

هرشب ، اے ماه ، کجا میگردی ؟
از منِ خسته جدا میگردی

گر به ذکرِ تو دمے گردد دل
هیچ ِگردِ دلِ ما میگردی ؟

ورقِ جور به‌کف چون خطِ خویش
همه در گِردِ بلا میگردی

با خطِ خویش بگوئی کامشب
گِردِ خورشید چرا میگردی ؟

من کجا تا به کجا در طلبت ؟
تو کجائی و کجا میگردی ؟

من دهن باز چو گُل منتظرت
تو پریشان چو صبا میگردی

۱۸٦۸

گرچه سعادت بسی ست در فلکِ مشتری
دزدِ حوادث هم است از پیِ انگشتری

عقل حوادث نبخت در پسِ نُه پرده ، زانک
رخنهٔ بالِ من است در فلکِ چنبری

راستْ رَوی پیشه کُن همچو سحابِ سپهر
بوکه ازین دیوگاه جان به سلامت بری

حرف طلب کُن نه نقش کز رهِ معنی خطاست
معتقدِ پایدار دست به صورتگری

سوزشِ عشّاقِ تو هست چو آتش به دل
نه ز پیِ مردمی است دولتِ خاکستری

قابلِ عصمت نیَند، پند نگویند، ازآنک
مغ نشود پارسا، سگ نشود جوهری

گرچه در آخر زمان پرورشِ دین کم است
عدلِ خلیفه بس است از پیِ دین‌پروری

قطبِ جهان کاملِ ملک خدمتیِ درگهش
جمله سر آرند پیش، تاجِ شهی بر سری

۱۸۶۹

اے رفته در غریبی ، باز آ که عمر و جانی
یا خود چو عمرِ رفته باز آمدن ندانی ؟

در راهِ تو بمیرم ، گرچه ترا نبینم
بارے خلاص یابم از ننگِ زندگانی

زانجا که رفته ای تو ، نفرستی ار سلامے
بر دستِ باد بارے از خاکِ ره نشانی ! *

رفتی و زآرزویت بر لب رسید جانم
مانا که زنده یابی ، باز آ اگر توانی

از ما چو آشنایان برداشتند دل را
اے جانِ زارمانده ، تو هم ببَر گرانی

اے صاحبِ سلامت ، خفته به‌خوابِ مستی
تو در شبِ فراقت احوالِ من چه دانی ؟

زین بخت نابه‌سامان کاری لیاقت خسرو
برباد آرزو شد سرمایهٔ جوانی *

۱۸۷۰

ای باد ، باز بر سر کوی که میروی ؟
بوی که رهبرت شد و سوی که میروی ؟

چندان گُل و شگوفه که هستند خاک پات
در جستجوی روی نکوی که میروی ؟

با این نسیم خوش که تو داری به بوستان
جای دگر بگو که به بوی که میروی ؟

زینگوله کز تو طرّهٔ سنبل معطّر است
تو بهر بوی‌کردن بوی که میروی ؟

خوش میشود دلت که گذر میکنی به باغ
دانی به گرد گلبن روی که میروی ؟

آنجا رَوی مگر که جهانے اسیرِ دل
در کویِ تو روان ، تو به‌کوی که میروی ؟

خسرو ز تشنگیِ بیابانِ هجر سوخت
اے آبِ زندگی ، تو به جویِ که میروی ؟

۱۸۶۱

نامردم است ، هرکه درو نیست مردمی
عودے که بوش نیست ، بسوزش به هیزمی

مردم نه‌ای ، چه نفسِ بد اندر نهاد تست
دیوی که جای‌کرده در اندامِ آدمی *

وه این چه کوری است که در چارِ راهِ شرع
با صد هزار رهبرِ بیننده ره گمی

عمرِ روان چو آب و تو معمارِ قصرِ خاک
چون آبِ چشمه هست ، چرا در تیمّی ؟

شرمے که بهرِ مال شوی بندهٔ خران
چون بندهٔ خدائی و فرزندِ آدمی

چون بدکُنی ، بدت بگویند ، ازآن مرنج
کان هم خودی که در حقِ خود در تکلّمی

از برگ ریز یاد کُن و دل منه به باغ
اے بلبلے که بر سرِ گُل در ترنمّی

امروز باژگونه مزن نعلِ اسپِ خویش
فردا چو زیرِ خاک لکد کوبِ هر سُمی

از تست بے نمازیِ خسرو ، دلا که تو
مردار اوفتاده به چهَ بلکه در خُمی

۱۸۷۲

به بت نمای مرا ره ، اگر بهدین نتوانی
به مِهر کُش سگِ خود را ، اگر به کین نتوانی

گهم نوازی ، گهے بوَد که تیغ برانی
مرادِ تست ، چنان کُن ، اگر چنین نتوانی

به ناز گوئی ، بوسے دهم اگر بدهی جان
من آن توانم کردن ، ولے تو این نتوانی

بیا و تکیه برین چشمِ شب غنودهٔ من کُن
که باچنین تن و اندام بر زمین نتوانی

مگو تو تلخ که جان می بَری به‌گفتنِ شیرین
مرا به زهر گهے کُش ، کز انگبین نتوانی

خوش است باغ ، ولیکن نایستد دلم آنجا
که تو چو او شدن ، اے برگِ یاسمین ، نتوانی *

بپرس ازآنکه نشسته ست و تا به روز نخفته ست
که تو شنیدنِ این نالهٔ حزین نتوانی

دلا ، بکَش ز بلندآستانت دامنِ دعوی
که خاک رُفتنِ آنجا به آستین نتوانی

قُصّت از سرِ جان خیز خسروا و پس آنگه
به آشکار برو زن ، گر از کمین نتوانی *

۱۸۲۳

هلالِ عید نمود ، ای مهِ دو هفته ، کجائی ؟
که دوستان را رویِ چو عیدِ خود بنمائی

برون خرام که کج نهاده تا به نظّاره
ز پرده‌ها بدر افتند لعبتانِ ختائی

اگر تو باد به سر میکُنی ، رسد که به خوبی
چو غنچه لعل‌کلاه و چو سبزه سبزقبائی

نمازِ عید به محرابِ ابروی تو کُنم من
نه من که جمله جهان ، چون به عیدگاه درآئی

چرا روانی اشکم به پیشِ رویِ تو نبوَد ؟
گلاب را بوَد آخر به روزِ عید روائی

هرآنچه در دلِ من بوَد، ریختند به صحرا
دو چشمِ من که به خونم همی دهند گوائی

عنوان به نزدِ خودم تا چو بخت سوی تو آیم
کجاست دولتِ آنم که تو به سوی من آئی

به جور میکشم، این جرمِ خسروست، نه از تو
که تو چو لطفِ مَلَک جان‌فزای عمر فزائی

۱۸۲۴

سلام و خدمتِ ما، ای صبا، به یار بگوی
فغان و زاریِ بلبل به نوبهار بگوی

برفت طاقتِ صبر و نماند قوّتِ عقل
بگوی حالِ من او را و زینهار بگوی

ز خونِ دیده همه دستِ من نگار گرفت
مگر که دست بگیرد بدان نگار بگوی

هزار جور کشیدم ز غم که نتوان گفت
یکی اگر بتوانی ازآن هزار، بگوی

اگر ز بنده فراموش کرد، یادش ده
وزین سخن دو سه بر وجهِ یادگار بگوی

بنای عافیتم کاستوار بود از صبر
خراب شد ز غمم دارِ استوار بگوی

حدیثِ چشمِ چو دریا بگو و زین مگذر
چو زین گذشت، حدیثِ لب و کنار بگوی

اگرچه هرچه بگوئی به عکس کار کند
تو بارے اینقدر از بهرِ عکسِ کار بگوی *

اگرچه او نشود زانِ خویش خسرو را
تو زآنِ خود بکن و بهرِ کردگار بگوی *

۱۸۷۵

اے باد ، صبحگاه به من نامِ او بگوی
خونابِ غیرتم به لبِ جامِ او بگوی

جان بوکه خوش برآیدم امروز پیشِ او
چیزے دگر مگوی ، همین نامِ او بگوی

پستان دعایِ سوختهٔ ، وز لبش مرا
آلودهٔ کرشمهٔ دشنامِ او بگوی

یار است یا خیال ؟ نمیدانم اینقدر
آن کیست در طواف برآن بامِ او بگوی ؟

شبها منم ز غمزهٔ او غرقِ خونِ ناب
این ماجرا به نرگسِ خودکام او بگوی

پیغام داد کز سرِ تیغت سر افگنم
حاجت به تیغ نیست ، به پیغامِ او بگوی

وامے ست جانِ خسرو ازآن روی همچو مه
گر ممکن است بر رخِ گلفامِ او بگوی

۱۸۲۶

گاهم ز غمزه‌ها هدفِ تیر میکُنی
گاهم زبونِ چشمِ زبون‌گیر میکُنی

من جامه کاغذین کُنم از رشکِ کاغذت
کان‌را چو برگ ِکه هدفِ تیر میکُنی

خونها که میخورانیَم ، از تو بدین خوشم
گوئی به کامِ من شکر و شیر میکُنی

شب گوئیا به خواب لبم بر دهانِ تست
این خواب را بگو که چه تعبیر میکُنی ؟

من از غمت خمیده ، تو گوئی جوان شدی
خوش خنده‌ایست اینکه به تدبیر میکُنی

گفتی بلا رسد که به خواریت میکشد
جانِ عزیزِ من، تو چه تقصیر میکنی؟

هردم مگو، ز یاریِ خسرو مراست شک
زیرا سخن مخالفِ تقدیر میکنی

۱۸۲۲

ای یارِ پُر نمک، جگرم ریش میکنی
قصدِ هلاکِ سوختهٔ خویش میکنی

از دیده شرم‌دار، گرت بیم آه نیست
بی موجبی چرا دلِ من ریش میکنی؟

آخر کجا روا بوَد، ای ناخدای‌ترس
این سلطنت که با منِ درویش میکنی

ای آنکه پند میدهیم از برای عشق
چندین مدم که آتشِ من بیش میکنی*

جانا ، ز طعنه کُشته شدم ، کاین دلِ مرا
آماجِ تیرِ دشمنِ بدکیش میکُنی

چشمت به خواب میرود ، آن مست را بگوی
آخر چه کرده ایم که در پیش میکُنی

جورے که میکُنی تو ، مرا آن نمی کُشد
این میکُشد که پیشِ بداندیش میکُنی

گر بوسه خواهم از مژه ، گوئی جوابِ تلخ
بوسه مده ، چرا سخن از نیش میکُنی ؟

خسرو به آرزو چو خیالت به جان خرید
در کارِ او هنوز چه فرویش میکُنی ؟

۱۸۷۸

بتِ من ، بت‌پرست را چه زنی ؟
مستم از عشق ، مست را چه زنی ؟

رویِ خود پوش ، چشم را چه کُنی
بت‌شکن ، بت‌پرست را چه زنی ؟

آخر از شَست دُور کُن یک تیر
به‌یکے تیر شستِ را چه زنی ؟

عالَمے در رهت نشسته بماند
راهِ اهلِ نشست را چه زنی ؟

منکه بر آستانْت پست شدم
لکدِ قهر ، پست را چه زنی ؟

چون زبردست را نیاری زد
خود بگو زبردست را چه زنی ؟

تیغ بهرِ شکستِ کافر زن
خسروِ پُر شکست را چه زنی ؟

۱۸۲۹

هیچ شکّر چو آن دهان دیدی ؟
هیچ تنگِ شکّر چو آن دیدی ؟

این زمانت که در کنار آمد
جز کمر هیچ درمیان دیدی ؟

در چمن همچو شمعِ مجلسِ ما
طوطیِ آتشین‌زبان دیدی ؟

در سخن جز شرابِ آتش‌فام
زآبِ آتش‌نشان نشان دیدی ؟

راستی را شمایلِ قدِ او
هیچ در سروِ بوستان دیدی ؟

پرتوِ رویِ او بگو روشن
هیچ دو ماهِ آسمان دیدی ؟

همچو غرقابِ عشقِ او ، خسرو
هیچ دریایِ بیکران دیدی ؟

۱۸۸۰

گر منت میکُنَم عنان گیری
تاکی از چون منت کران گیری ؟

هر زمان از کرشمهٔ ابرو
بهرِ خونریزِ من کمان گیری

دل گرفتارِ تو از آن کردم
که مرا از برایِ جان گیری

غمزه و چشمِ تو نکو داند
این زبون کردن ، آن زبان گیری

آفتابی ، ولی نخواهم گفت
که تو زان چهرها جهان گیری

بین دهانِ چو خاتمِ خود را
تا خود انگشت در دهان گیری

منم و هر دو مردمِ چشمم
که دو سه بنده رایگان گیری

بوسه گهی و گر لبت گیرم
این نباید ، حسابِ آن گیری

گویدت دل که ترکِ خسرو گیر
ترسم از کودکی همان گیری

۱۸۸۱

تا تو روی چو ماه بنمائی
نتوان دید روی بینائی

لیم بالایِ تو نباشد سرو
که تو سروِ تمام بالائی

به تماشا قدم چه رنجه کُنی ؟
تو که سر تا قدم تماشائی

کوئی از حسرتِ نباتِ لبت
شیشه گر گشت چرخِ مینائی

رُوی بنْمای تا درو داریم
کز رخ آلینۀ مصقّائی

بیشتر زالکه بُرد دانی رنگ
لتْوانی که رُوی بنْمائی

پیشِ زلفت فتاده ام شبها
دیو میگیردم ز تنهائی

بستۀ زلف را بگو ، بارے
کاے فلان ، در کدام سودائی ؟

بے تو چون زلفِ تو پس آمده ام
چه شود ، گر به رفق پیش آئی ؟

بوسهٔ چند بنده خسرو را
بر لبِ خود برات فرمائی

۱۸۸۲

چو کارِ جهان نیست جز بیوفائی
درو با امیدِ وفا چند پائی

رها کُن ، چرا میکُنی قصر و ایوان ؟
به جائے که نبوَد امیدِ رهائی

بلندآفتابے ست هریک که بینی
بگرد اندرو در هوای هوائی

اگر آدمی غرقه گردد به دریا
ازآن به که با کس کُند آشنائی

اگرچه بسے دردها هست ، لیکن
جداگانه دردے ست دردِ جدائی

چو دیدی که هستی بقائی ندارد
ز هستی چه لافی درین لابقائی ؟

مرو بهر مشتی درم نزد هر خس
مکن خدمت گاو چون روستائی

به جیب فلک ، خسروا ، دست در کن
به‌هرجا چو دونان چه دامن‌کشائی ؟

۱۸۸۳

مرا دوش گوئی به خواب آمدی
به‌کف‌کرده جام شراب آمدی

کنون هست جان‌کندنم زان خمار
که در خواب مست و خراب آمدی

ز حیرت به خواب اجل میروم
نه بیداریم نه به خواب آمدی

به دل هردم آمدی ، عیب نیست
تو مستی به بوی کباب آمدی

شبی داشتم تیره از روز بد
شبم خوش که چون ماهتاب آمدی

چو جُستند از گریهٔ من سبب
تو بودی که بر روی آب آمدی

کجا بودی ، ای اخترِ نیک‌فال ؟
که مه بودی و آفتاب آمدی

به قهر ارچه کامل شدی ، هم خوشم
که در تیغ حاضر جواب آمدی

دلِ خسرو از تو نشد هیچ دُور
به ره گرچه بس ماهتاب آمدی

۱۸۸۴

ز من برشکستی بیکبارگی
در وصل بستی بیکبارگی

در افتاده بودی به دامم ، چه سود ؟
که از دام جَستی بیکبارگی

بیا کز جدائی بر انداختم
همه مُلکِ هستی بیکبارگی

مگر در دلت مهربانی نمانْد !
که پیمان شکستی بیکبارگی

برفتی و با بدسگالانِ من
به عشرت نشستی بیکبارگی

چه مے خورده ای ، خسروا ، که دگر ؟
ز اندوه رَستی بیکبارگی

*۱۸۸۵

تو خود به غمزه سراسر کرشمه و نازی
چه حاجت است که با ما کرشمهٔ سازی

به تیغ‌بازیِ مژگان مریز خونِ مرا
که نیست ریختنِ خونِ عاشقان بازی

شب آمدی و نگفتم به‌کس، ولی چه کُنم؟
که بویِ زلف به همسایه کرد غمّازی

حدیثِ حسن کسی را به عهدِ تو نرسد
ترا رسد که، نگارا، به حسن ممتازی

ازان شده ست لکدکوبِ بلبلان سرِ سرو
که پیشِ قامتِ تو می کُند سرافرازی

چو جان به پایِ تو انداختم، خیال بگفت
که من ازانِ توام تا تو دل نیندازی

رضا به کُشتنِ خود داد خسروَت که ز لب
به زنده‌کردنِ او چون مسیح[۴] پردازی

۱۸۸۶*

اے شبِ تیره به گیسوی کسے می مانی
وے موذّن تو به فریادرسے می مانی

چه خبرداری ازان قافله ، اے مرغِ سحر؟
که ز فریاد به نالان جرسے می مانی

گریه می خواست همی آیدم از دیدنِ تو
زان که ، اے سرو ، به بالایِ کسے می مانی

عمرم آن است که در دیده همی آئی ، لیک
مردن این است که در دیده بسے می مانی

صد شبم چشم به ره مانده و روزے که رسی
طاقتم نیست ، اگر یک‌نفَسے می مانی

آخر، اے دل ، چه کُنم با تو ، به هرجا که روی
عاقبت بسته بدامِ هوسے می مانی

آهِ سوزنده چرا دُود ز تو برنآرد ؟
خسروا ، چون تو نزاری ، به خسے می مانی

*١٨٨٧

کرشمه کردنِ تو وقتِ ناز و بدخوئی
سزد که نوکُند اکنون لباسِ دلجوئی

چه آبروست که حسنِ از رخِ تو می بارد
به وقتِ صبح که رُویِ چو ماه می شوئی

جز از تو رویِ کسے را نکو نمی بینم
که دیگرے نبوَد خود بدین نکوروئی

به عشوه عیشِ مرا تلخ می کُنی هرروز
مکُن که خود شودت همچنین به بدخوئی

فتاده ام به درت خان و مان رها کرده
رها کُن ، از من بی خان و مان چه می جوئی ؟

اگر به پیش تو از بنده گر بدی گوید
بدو بگو که تو ، بارے نکو نمی گوئی

بیا تو در بر خسرو ، ببَر غم از دل او
به شادی دلِ آن کس که در بر اوئی

*۱۸۸۸

سمن داری به زیر سبزه یا خود یاسمین داری
رخے داری به از هر دو ، هم آن داری ، هم این داری

ز غمزه می کُشی ، ناوک ندانم بر که خواهی زد ؟
جنیبت تند می رانی ، ندانم با که کین داری ؟

ازان زلف و دهانِ خوش سلیمانی بکُن دعوی
که هم دیوت به فرمان است و هم انگشترین داری

به زلفِ کافرت دارم دلِ کافرمزاجِ خود
به زنّارے بدل کردم همین اسبابِ دینداری

مرا رخساره زرّین شد ، چو سیمین دبدمت سینه
مرا جان آهنین باید ، چو تو دل آهنین داری

ترا چون آبِ حیوان رُوی و عاشق پیشِ تو مُرده
چه سودم از چنان روئے که مارا اینچنین داری ؟

حشَر در کویِ تو زیبد که هستت صورتِ زیبا
قیامت بر درت اولٰی که فردوس برین داری *

برآن عزمم که گیرم ساعدِ سیمین تو یکدم
به من ده اندکے زان گُل که اندر آستین داری

خطِ سبز از پرِ طاووس می سازد مگس‌رانت
رها کُن تا مگس راند که در لب انگبین داری

لبِ شیرین به خسرو ده ، مبادا خط فرو گیرد
شکر در کامِ طوطی نه که زاغ اندر کمین داری

*۱۸۸۹

تا داشت به جان طاقت ، بودم به شکیبائی
چون کار به جان آمد ، زین پس من و رسوائی

سرپنجهٔ صبرم را پیچیده برون شد دل
اے صبر ، همین بودت بازوی توانائی

در زاویهٔ محنت دوٗر از تو چو مهجوران
تنها منم و آهے ، آه از غمِ تنهائی

شبها منم و اشکے ، وز خون همه بالین‌تر
عشق این هنرم فرمود ، ار عیب تفرمائی

گفتی که شکیبا شو تا نوبتِ وصل آید
تو پیش نظر ، وانگه امکانِ شکیبائی ! *

صد رنج همی بینم ، اے راحتِ جان ، از تو
از دیده توان دیدن چیزے که تو بنْمائی *

گر راز برون دادم ، دانی که ز بے خویشی
دیواله بود عاشق ، خاصه من سودائی

بس دُر که همی ریزد از چشمِ ترِ خسرو
کز دست برون رفتش سر رشتهٔ دانائی

*۱۸۹۰

مگر ، اے بادِ نوروزی ، گذر بر یارِ من داری
که گوئی این نسیمِ تازه زان گلزارِ من داری

اگرچه یار نآرد روزے از ما ، چون رُوی آنجا
سرے از من به پای آن فرامشکارِ من داری

مرا از زندگانی توبه شد ، اے مرگ ، بے رویش
بیا ، بسم الله ، او فرمانے از دلدارِ من داری

مدان ، اے سرو، کز حسنِ تو حیران ماندهام در تو
ولیکن دوست می دارم که شکلِ یارِ من داری

دل آزردهٔ من بارے از غمخوارگی خون شد
تو چونی ، اے که جان اندر دل غمخوار من داری

کلاه صوفیان را جام مے می سازد آن ساقی
درآ ، اے محتسب ، گر طاقت بازار من داری

من و شبها و هجر و پاسبانی ، از سرم بگذر
تو خواب آلود نتوانی که پاس کار من داری

مگر این سو که بنشیند ، توانی مردمی کردن
که یکدم پای نازک بر دل افگار من داری

زبانے خسرو و شکر غمت ، گر بشنوی اوله
تو مست دولتی ، کے گوش بر گفتار من داری ؟

*۱۸۹۱

دلا ، آن ترک را دیدی ، کنون سامان کجا بینی ؟
نمی گفتم درو منگر که خود را مبتلا بینی

به خیلِ آن سوارے لشکرِ دلهایِ مشتاقان
فروزان همچو آتش‌هایِ لشکر جا به جا بینی

لیارم گفت کشِ پابوس از من، اے صبا، لیکن
ز من بر گردِ سر گردی ز خیلش هرکرا بینی

شد از دردِ جدائی جانِ من صدپاره بنگر تا
به‌هریک پارهٔ جان، جانِ من دردے جدا بینی

یکے باز آ و در دیوارهایِ خانهٔ خود بین
که در هریک به خونِ من نوشته ماجرا بینی

فدایِ پات صد جان، چون خرامی و کشی صد را
وگر جویند خون از شرم سویِ پشتِ پا بینی

مرا گفتی که خسرو، حالِ خود بنْمای که گاهے
معاذ الله که تو این دردهایِ بے دوا بینی

*۱۸۹۲

عزیزی همچو جان، ارچه چو خاکم خوار بگذاری
به حقِ عزّتے کاندر دلِ من دارد آن خواری

جفا پیرایهٔ حسن است، آن کُن جانِ من بر من
که خوبان را نزیبد زیورِ مهر و وفاداری

به تیغم گر کنی صد شاخ و از بیخم بیندازی
ترا سرسبز می خواهم، ندارم برگِ بیزاری

ز غمزه کُشتیَم، اکنون به بوسیدن لبے تر کُن
کرم کُن آخر این شربت که زخمے خورده ام کاری

چو گم گردم به زیرِ خاک در کویِ فراموشان
فرامش‌گشتگانِ خاک را گه گاهے یاد آری

وه، اے خوابِ اجل، آخر نخواهی آمدن وقتے
هم امروزم به‌خوبان خوش که من مُردم ز بیداری

به هشیاری ندارم تاب ِ غم ، ساقی ، بیار آن ـ ے
که آتش‌رنگ شد ، آتش زنم در رُوی ِ هشیاری

مزن ، اے دوست ، چندین برگرفتاران ِ دل طعنه
مبادا هیچ دشمن را به دست ِ دل گرفتاری

به صد جان ُشکر می گوید ، جفاهای ِ ترا خسرو
شکایت گونهٔ دارد هم از تو گر بدین‌کاری

*۱۸۹۳

گہے بنْما و گه پوشیده دار آن روی ِ گلناری
چه غم دارد ترا ، بگذار تا میرم بدین خواری

خرابم هم به یک دیدن ، من دیوانه در رویت
کسے را بُرده این ـ ے کو ُکند دعوی ِ هشیاری

لبت در خواب می بوسیدم امشب ، بوالعجب کارے
که مے در خواب خوردم ، این زمان مستم به بیداری

خوشم با تو درین سودا که باشم با تو در کنجی
تو سوی خویش ندهی راه و من پشت کُنم زاری

ندارد چشم من برآستانت سیری از سودن
مگر کز خاک گردد سیر، وه این دیدهٔ ناری

ز جورت ذوق می گیرم که کاری ناید از خوبان
بجز شوخی و بدخوئی و تندی و جفاکاری

تو زهد خود کُن، ای زاهد، مرا بگذار با شاهد
به رسوائی و قلاشی و جرعه‌خواری و خواری *

اگرچش غمزهٔ خونخوار صدخون می کُند هردم
مبارک‌باد، بر سلطان من رسم ستمکاری

به صد سختی بخواهد کُشتنم غم بعد ازین، زیرا
نماند آن دل که خسرو را به غم می کرد غمخواری

*۱۸۹۴

ز من که عاشق و مستم صلاح کار مجوی
خزانست در چمن عاشقان ، بهار مجوی

دلم به صحبت مستان و شاهدان خوکرد
نشان تقوی ازین رند دُردخوار مجوی

چو من ز خون دل سوخته سیه رُویم
سپید روئی من زین سیاه‌کار مجوی

نرُوید از گِل من جز گیاه بدنامی
گُل سلامت ازین خاک خاکسار مجوی

به جز فساد ز فاسق دگر عمل مطلب
به جز وفا ز مقامم دگر شمار مجوی

ز اهل میکده جز نا کسی جهال مخواه
به کنج مزبله جز ماکیان شکار مجوی

دلا ، چو هدیهٔ جان پیشکش نخواهی کرد
بر آستانهٔ سلطانِ عشق بار مجوی

سوارِ چابکِ من آمدم به بندگیت
قرارِ بندگیَم ده ، ولی فرار مجوی

چو خسرو رازِ بتان زینهار نتوان یافت
مجو رهائی ازآن بند و زینهار مجوی

*۱۸۹۵

ای بادِ صبحگاهی ، خه از کدام سوئی ؟
وی بویِ مهربانی ، وه از کدام کوئی ؟

گرچه غمت به خونم تعویذ می نویسد
تعویذِ جانْت سازم ، ای آیتِ نکوئی

پنهان مشو ز دلها ، آتش زن آشکارا
هرروز گرم‌تر کُن بازارِ خوبروئی

خونها ز دیده سوبت رفت و شبی نگفتی
کای آبِ آشنائی ، تو از کدام جوئی ؟

تو مست همجو غنچه ، دل در خیالِ حسنت
گلبرگِ من ، نگوئی تو در کدام بوئی ؟

با آن که کُشته گشتم از خنجرِ جفایت
بوی وفات آید ، گر خاکِ من ببوئی

ای باد ، من نیارم گفتن که پاش بوسی
لیکن سلامِ چشمم با خاکِ در بگوئی

چندم ز گریه گوئی ، ای پندگو ، که باز آ
پیکان درونِ سینه ، خون از برون چه شوئی ؟

شب قصّه هایِ خسرو پیشِ که گویم ، ای جان ؟
با تو نگویم ، ای دل ، زیراکه زانِ اوئی

*۱۸۹٦

نه از ره است که گوئیم کبکِ خوش‌گامی
که کبک قهقهه بر خود زند چو خرامی

ز شرم سر به گریبان فرو برد غنچه
اگر به باغ روی ، کاے چنان گُل‌اندامی

چو ذرّه زیر و زبر می شوند مشتاقان
درآن زمان که چو خورشید بر سرِ بامی

اگر توئی به سر انجامِ بد ز من خورسند
کدام حال مرا به ز بد سرانجامی ؟

به سینه می گذری هردمے و می سوزی
که آتشی تو ، به خاشاک در نیارامی

نگشت سیر ز طوفانِ آتشِ شوقت
دلم که بُود گوارانش دوزخ آشامی

کسی که لاف زد از سوزِ عشق شمع‌وشان
اگر کم است ز پروانهٔ، زهے خامی

چرا کشد زگریبانِ عشق سر آن کو
نکرده پاره یکے پیرهن به بدنامی

بباز بهرِ هوس جان به کامِ دل، خسرو
که هست سر همه را مُردنے به ناکامی

*۱۸۹۷

دلم که لاف زدے از کمالِ دانائی
نگر که چون شد از اندیشهٔ تو سودائی

دمے اگرچه که جانِ من از تو تنها نیست
به جانِ تو که به جان آمدم ز تنهائی

در انتظارِ نسیمے ز تو به راهِ صبا
گذشت عمرِ گرامی به بادپیمائی

اگرچه عرصهٔ عالَم پُر است از خوبان
بیا که از همه عالَم مرا تو می نائی

چو وصل نیست مرا، قربِ تو همینم بس
که آستانِ خود از خونِ من بیالائی

چو گُل فشانی بر دوستانِ خود کم ازآنک
مرا طفیلِ همه سنگسار فرمائی

دلم که رفت، نیاوَرْد یاد هم چیزے
ازآن مسافرِ آواره‌گردِ هرجائی

درید جامهٔ عمر و نمانْد آن مقدار
که زیرِ پا بکَشَم دامنِ شکیبائی

به بند باز نیامد چو خسرو از خوبان
رهاش کُن که بمیرد کنون به رسوائی

*۱۸۹۸

هربار که تو در دلِ شب در دلم آئی
خونِ دلم آید ز دو دیده به روائی

ای جان به تو می دادم و یادم نکُنی هیچ
فریاد که جانم به لب آمد ز جدائی

آئی چو خراسان و زنی راهِ همه خَلق
با آن روش و ناز، چه گویم، چه بلائی؟

جانم به سر رفتن و شکلِ تو کُشنده
بیچاره من آن دم که تو در پیش من آئی

بی دیدنِ روی تو، چه گویم به چه روزم؟
یارب که تو این روز کسی را ننمائی

ای شاهدِ سرمست، بِبَر موی کشانم
تا در سروکارت کُنم این زهدِ ریائی

چون طوطیِ آموخته با شکّرِ دردت
در بند بمیرم که لبم خوش به رهائی

خوش وقتِ من آن دم که کشم باده به یادت
چون جان بدهم بر سرِ کویت به گدائی

هرشب منم و خاکِ سرِ کویِ تو تا روز
اے روز و شب الدر دلِ حسرو ، تو کجائی ؟

*۱۸۹۹

تو ، اے پسر ، که ازین سو سوار می گذری
مرا کُش ار ز برایِ شکار می گذری

ز دوستان که به جولانگهِ تو خاک شدند
به شوخیِ تو که اے شرمسار می گذری

هزار دل به دوالِ عنانت آویزان
تو برشکسته ازایشان سوار می گذری

جراحتی بجز این نیست آشنایان را
که آشنائی و بیگانه‌وار می گذری

چه مرهمی که فزون است دردم ، ارچه دمی
هزار بار به جان فکار می گذری

تو مست خواب چه دانی که تا چه می گذرد ؟
درآن دلی که به شبهای تار می گذری

تو در درون دل تنگ من خلی همه شب
گلی ، ولی به دلم همچو خار می گذری

قرار وصل خوش است ارچه دیر می بینم
ولی چه سود که زود از قرار می گذری ؟

بلاست نالهٔ خسرو ، برون میا زین بیش
که مست می رسی و در خمار می گذری

*۱۹۰۰

مارا در آرزویت بگذشت زندگانی
باقیست تا دو سه دم، دریاب گر توانی

چشمت که کُشت مارا باشد همین قصاصش
کز دُور مردن ِ من بنمائیش نهانی

گر این تن ِ چو مویم بودهست از تو گوئی
تو دیر زی که اینک مُردیم از گرانی

رشک آیدم ز تیغت بر عاشقان ِ دیگر
این لطف هم مرا کُن از بهر ِ آن جوانی

چون برسرم رسیدی، بر من مبارک آمد
مردن بر آستانت، ای جان ِ زندگانی

شُکر ِ غم ِ تو گویم کز دولتش همه شب
با دیده در شرابم، با دل به دوستگانی

با سوز خود خوشم من ، بر من مخند گه گه
تا بیشتر نگردد این داغهای جانی

گر بگذری بدانسو ، ای باد ، زلف او را
زان گونه کو نداند ، از من دعا رسانی *

ای او ، دلا ، ز خسرو کم جو قرار و سامان
کو رسم صبر داند ، لیکن چنانکه دانی

*۱۹۰۱

هوس پخت است این پروانه بهر خویشتن سوزی
بیا و خانه روشن کن ز بهر مجلس افروزی

چه آتش می زنی زینسانم ، ای دور از تو چشم بد
دل و جان است آخر نی سپند است ، این که می سوزی

گر از بی مهری چشمت گله کردم بنامیزد
که آموزد کمان ابرویت را رسم کین توزی

چو دیدی مردم ، گفتی که روزے روی بنایم
چنین روزے هم در زندگی یعنی شود روزی

سگت هم می رمد از من ، توانی مردمی کردن
که چون بازو کنم طوقش به تیرے بازویم دوزی

چه اغراء می کنی در خون خسرو چشم بدخو را
به رحمت ره نما قصاب را ، کشتن چه آموزی ؟

*۱۹۰۲

به ناز هر نفسے سوی من گذر چه کنی ؟
همین که این دل من خون کنی ، دگر چه کنی ؟

اگر چنین که تونی نیم‌شب روی بر بام
تبارک‌الله تا بر سر قمر چه کنی ؟

یکے کرشمهٔ ابروت بهر فتنه بس است
به گرد روی ز مو این همه حشر چه کنی ؟

خدای از پیِ دل بردن آفرید ترا
تو موی بهرِ چه بافی و سر به بر چه کُنی ؟

چو هرچه کردم امانم نبوَد از دست
کنون ز دیده بخواهم کشید هرچه کُنی

نعوذ بالله امید وفا ز پس از تو
من استوار ندارم ترا ، اگرچه کُنی

کمر همی طلبی تا به کُشتنم بندی
ترا که نیست میانے ، بگو کمر چه کُنی ؟

ز رعِ خسرو گفتی همیشه بَر حذرم
کنون که کارِ دل از دست شد ، حذر چه کُنی ؟

*۱۹۰۳

اے جان ز تن رفته ، به تن باز کے آئی ؟
وے سروِ حرامان ، به چمن باز کے آئی ؟

جانی تو که از دوریِ رویِ تو بمُردم
تا زنده شوم باز، به من باز کے آئی؟

شد جانِ هوائی به عنان گیریِ تو، لیک
زانِ باد تو، اے تُرک به منِ، باز کے آئی؟*

مارا وطنِ تنگ و تو خوکرده به صحرا
در ظلمتِ زندانِ وطن باز کے آئی؟

سرمایهٔ خسرو به جهان جز سخنے نیست
عمرے که تو رفتی به سخن، باز کے آئی؟

*۱۹۰۴

تو نیز، اے بے وفا، تا کے ستم بر جانِ من خواهی؟
بیا تا کینِ من از بختِ بے سامانِ من خواهی

چه کم گردد ز خاکِ پایِ تو، آخر اگر گاهے
بدین مقدار عذرِ دیدهٔ گریانِ من خواهی

اگر جان بایدت ، پیش آی و بے فرمان من ، بستان
که از بیگانگی باشد ، اگر فرمان من خواهی

اگر خواهم دهی بوسے به پشت پای خود بِی
وگر خواهی بِهی ، داغے دل بریان من خواهی

مرا تا زنده ام از درد عشقت راحتے نبود
بکش تیغ و سرم بفگن ، اگر درمان من خواهی

بدان می نالد ، اے غمزه ، که جان میخواهی از خسرو
من مسکین چه خواهم دیگر ، ار تو جان من خواهی

*۱۹۰۵

ز من برگشته‌ای ، جانا ، ندانم با که می سازی ؟
حدیث ما نمی پرسی ، که داند با که همرازی ؟

کلاه اندازد از سر گاه دیدن قامت خوبان
تو سر می افگنی ، جانا ، مکن چندین سرافرازی

نوازش میکُنی و جان برون می آید از حسرت
توانی مردمی کردن که چشمے بر من اندازی

دلم گر کافری ورزید گریه چیست ، اے دیده ؟
چو نتْوانم که بِستانم ، مکُن بیهوده غمّازی

مرا بر جان رسیده زخم و او مشغولِ نازِ خود
شکارے می طپد در خون و تُرکِ مست در بازی

بقایِ شمع باد ، ار صد هزاران چون تو می میرد
ایا پروانهٔ مقبل که بر آتش به پروازی

چو جانان کرد جا در دل، تو رو، اے جانِ بے حاصل
که با سلطان به یک خانه گدائے را چه انبازی ؟

ز درد آگه نه ای ، اے پارسا ، زان می دهی پندم
اگر چون من شوی بے دل ، بدین گفتن نپردازی

چه دردِ سر دهی ، خسرو ، ز گفت و گویِ خویش او را
چه نالی اندران بُستان ، نه بس مرغِ خوش آوازی؟

*۱۹۰۶

بدین صفت که توئی در زمانه ، معذوری
اگر به صورتِ زیبای خویش مغروری

دلم چو آینه صورت‌پرست شد ، چه کُنم ؟
به هرطرف که نظر می کُنم تو منظوری

به بلبلان برسانید تا نَفَس نزنند
که غنچه پای برون می نَهد ز مستوری

مرا چو از تو اجازت به زندگانی نیست
به زیرِ پایِ تو جان می دهم به دستوری

ترا که شوقِ عزیزے نسوخت ، کے دانی ؟
که چیست بر دلِ خسرو ز داغِ مهجوری

*۱۹۰۷

هندوی زلف را چو تو یغما چنین دهی
در روم و رے منادی تاراج دین دهی

پیش لب تو گرچه گدائی ست کار من
ملک جهان مرا ست ، گر انگشترین دهی

چون من روم ، به تربت من بوسهٔ زنی
حلوای روح من چو دهی ، این چنین دهی

آنجا که کشت تست ، بگو تا شویم خاک
بارے چنین چو کُشتهٔ خود را زمین دهی

جان بردن نهفته میاموز غمزه را
جلّاد را چه استره در آستین دهی ؟

تلخی عشق بے مزه گردد ز نوش وصل
ناخوش مئے که چاشنیش انگبین دهی

من کیستم که خنده‌زنی تو به روی من ؟
خسرو خس و بهاش تو دُرِّ ثمین دهی

*۱۹۰۸

چو لب زنی به مے و درمیان بگردانی
من آن شراب نگویم که جان بگردانی

مگرد ساقی، ازینسان چه آرزو داری ؟
که مست بے خبرم در جهان بگردانی

گران رکابیِ حسنت بس است مستیِ ما
چه حاجت است که رطلِ گران بگردانی

خوش آن زمان که بری نامِ عاشقان، وانگاه
که نامِ من به لب آید، زبان بگردانی

مرا بکُشتی و خصمان به‌خون گرت گیرند
به یک کرشمه دلِ همگنان بگردانی

رسد که روی بگردانی از رهی ، لیکن
چگونه رویِ من از آستان بگردانی

فدایِ چشمِ توأم وز سرم کُنی زلده
کَرَم تو بر سرِ آن ناتوان بگردانی

سوار می رَوی و تیرِ آه می بارد
تو آن نه ای که ازین‌ها عنان بگردانی

رسید یار ، توانی که اے رقیب ، امروز
بلای آمده از عاشقان بگردانی

غلامِ رُویَم و گر بینی آن رخ ، اے زاهد
غلامِ تو شوم ، ار چشم ازان بگردانی

به خونِ خسروِ مسکین ، چو تشنه است ، بکوش
مگر که آن دلِ نا مهربان بگردانی

*۱۹۰۹

گرچه به نظّاره ام ، نیز نخوانی
دیدهٔ بد دُور ارانِ جمال و جوانی

ما ز تو نزدیک می شویم به مردن
گاهِ خرامش مگر تو عمرِ روانی

گر نو در آری بهٔدوستگاریِ ما سر
هست سرِ آنکه سر دهیْم نشانی

ای که زنی سنگ پیرِ توبه شکن را
شیشه نگه‌دار ، سر تراست ، تو دانی

داغِ شرابم برونِ خرقه چه بینی ؟
داغ نگه کُن ز ساقیَم به نهانی

گرچه ازان شاه خوریم خون و نپرسد
شربتِ درویش یارِیش بپشانی

دردِ من ، اے باد ، کوه تاب نیارد
می شنو از من ، ولے بدو لرسانی

اے که دم از سوزِ شمع می زنی اینجا
سوزشِ جانی بدان نه سوزِ زبانی

پیشِ که خسرو ز سینه آه بر آورْد
آه که جان نیز نیست محرمِ جانی

*۱۹۱۰

اے دل ، مرا به هر کو افسانه چند خواهی ؟
جان زلفِ یار دارد ، از شانه چند خواهی ؟

در عهدِ او چه جوئی دلهایِ خسته ، اے جان ؟
در ملکِ میرِ ظالم ویرانه چند خواهی ؟

اے مرغِ آن گلستان ، کت جانِ ماست دانه
گر نامه زان بت آری ، زین دانه چند خواهی ؟

گفتی ز کیست طعنه از دستِ عشق بر تو ؟
ای آشنایِ جانها ، بیگانه چند خواهی ؟

تا چند عاشقان را دیوانه خواهی از غم
تو زلف را بجنبان ، دیوانه چند خواهی ؟

گفتی فسانهٔ گو ، از سرگذشتِ هجران
باید که تو نخسپی ، افسانه چند خواهی ؟

تو دیر زی ، اگر من جان در سرِ تو گردم
جائے که شمع باشد ، پروانه چند خواهی ؟

پرسی که چند باشد دلها به گِردِ کویم
در سومناتِ گبران بتخانه چند خواهی ؟

زینسان که هم به بوئے مست و خراب گشتی
خسرو ، هنوز آخر پیاله چند خواهی ؟

*۱۹۱۱

بدین صفت که ببستی کمر به خونخواری
درست شد که نداری سرِ وفاداری

به هر جفا که توان کرد کارِ من کردی
خدای توبه دهادت ازین جفاکاری

توئی چو آینه و صد هزار رُو در تست
ولے چه سود که یکرُو نگه نمی داری؟

رخِ تو احسنِ تقویم و چون هوی طالع
ستارگانِ فلک در حیات نشْاری

ببست گوئی آبِ حیات را زنگار
درآن زمان که بپوشی قبایِ زنگاری

ز رشکِ چشمِ تو نرگس که خواستی به چمن
نمی تواند برخاستن ز بیماری

چنان شدم که به جایم نیاری ، ار بینی
هنوز شرطِ تعهد به جا نمی آری

حدیث بشنو ، از آزار مردمان برخیز
که هیچ چیز نخیزد ز مردم آزاری

مرا که بادِ هوایت بر آسمان برده ست
بگیر دست ، بشرطیکه باز نگذاری

ز زنده‌داریِ شبهای من ترا چه خبر ؟
شبی به خواب ندیدی چو رویِ بیداری

مریز خونِ دو چشمِ عزیز خسرو ، ازانکه
نریخت خونِ عزیزان کسی بدین خواری

*۱۹۱۲

سزد که سجده کنند ، ای برهمنِ عجمی
همه بتانت که محرابِ چشمِ هر صنمی

در آب و آینه بینی همیشه صورتِ خویش
که آفتاب پرستی و بت پرست همی

همه ولایتِ رویِ تو باغ ست مگر
سوادِ خطّهٔ خطِ تو الدکے قلمی

به فرق تاجِ زمرّد برآر چون طاووس
درآ به جلوه که طاووسِ هندی، اے عجمی

برون کَشم رگِ جان، بهرِ چه کَشم بارش
ز عشقِ تو که نه از لاتِ سومنات کمی

دریغ نیست که سوزند هندوان خود را
ز دوستیست که چون سومنات محترمی

نموده می شود آفاق، در صفائے لنت
تو آبگینهٔ هندی نه ای که جامِ جمی

سیاه تختهٔ هندو بوَد سفید رخم
تو از سیاهیِ هند ز سفیدئ رقمی

چو کشت خسروِ جادو زبونِ غمزهٔ تو
به خواب بستنش افسونِ هندئے چه دمی ؟

*۱۹۱۳

نشانِ آن دهن از من چه پرسی ؟
حدیثِ جانست این ، از تن چه پرسی ؟

مرا جان‌بخش ے دستوریِ چشم
ازان عیّارِ مردافگن چه پرسی ؟

ز سوزِ سینهٔ پُر آتشِ من
چو دانی یک به یک روشن چه پرسی ؟

سگانِ کویِ خود را پرس حالم
مرا از خانه و مسکن چه پرسی ؟

به رسوائی دریدم جامهٔ صبر
برون شد پایم از دامن چه پرسی ؟

مرا گوئی ، چه کردی آن دلِ خویش ؟
ز خود پرس این خبر ، از من چه پرسی ؟

ز مستوران چه پرسی دردِ عشاق ؟
غمِ یوسف[۳] ز پیراهن چه پرسی ؟

کمالِ عشق نامردان چه دانند ؟
نبردِ تهمتن از زن چه پرسی ؟

بپرس از شیر مردان ، خسرو ، این راز
ز رعنایانِ روبه فن چه پرسی ؟

*۱۹۱۲

به یک کرشمه کزان چشمِ دلربا کردی
چو جان به سینه درون آمدی و جا کردی

خدنگِ ناز چو از غمزه راست بگشادی
به دل درست زدی ، گر ز تن خطا کردی

سن ارچه تیغ زنم ، دل ز تو جدا نشود
تو ناوکے زدی و دل ز من جدا کردی ؟

دلم که شادیِ وصلِ ترا نکرده شُکر
هزار شُکر کَمَم کز غمش سزا کردی

بگفتمت که غمِ جان مگوی با هرکس
به غمزه گفتی و بر جانِ من بلا کردی

اگر میانِ تو گم‌گشت درمیانِ کمر
دهانت نیز نمی دانم ، آن کجا کردی ؟

بسوختی دلِ خسرو ، هنوز خواهی سوخت
چوکس نگفت ترا این چنین ، چرا کردی ؟

*۱۹۱۵

به خوبی همچو مه تابنده باشی
به مُلکِ دلبری پاینده باشی

منِ درویش را کُشتی به غمزه
کرم کردی ، الٰهی زنده باشی

جفا کم کُن که فردا روزِ محشر
ز رویِ عاشقان شرمنده باشی

ز غمهایِ جهان آزاد باشم
اگر تو همنشینِ بنده باشی

جهان سوزی ، اگر در غمزه آئی
شکرریزی ، اگر در خنده باشی

به رندی و به شوخی و به صد ناز
هزاران خان و مان برکَنده باشی

*۱۹۱۶

اے که امروز به زیبائیِ او می نازی
جایِ آن است که بر ماه کُنی طنازی

بوسهٔ چند بخواهم ز لبت
چشمِ تو گر نکُند پیشِ لبت غمّازی

تا که در سینه کنونِ تخمِ وفایت کارد
اشک با خونِ دلِ بنده کُند آبیاری

خود کُشی عاشق و بر طرّهٔ مشکینِ بندی
خود دلم دزدی و اندر سرِ زلف اندازی

از رُخت بنده چه بربست به جز دلسوزی؟
بلبل از لاله چه آموخت جز آتش بازی؟

چشمِ تو باهمه بد می کُند، اِلّا با تو
زانکه با غمزهٔ بدساز نکو می سازی

من ز اندوه چو خسرو به تو پرداخته ام
تو پیِ آنکه به من هیچ نمی پردازی

*۱۹۱۷

در تو ، اے ، دوست ، به خون ریختنم داری رأی
تو همین رُوی نما ، تیغِ خود از خون پالای

تنِ من موی شده ، غم تیز گرهے شد در وے
ناوکِ غمزه‌زن و آن گره از مو بکشای

میکُنم هر نفَسے ناله ز دَم دادنِ تو
کاستخوانِ تنم در دمِ سردت چون نای

در پیِّت رفت دلِ سوخته و داغ بماند
خستگی چون برود داغ بماَند برجای

وای کردم که مگر غم ز دلم برخیزد
گر دل این است ازو هیچ نخیزد جز وای

دل درین بُود که ناگاه بدیدم رخِ دوست
باز دیوانه شد این عقلِ نصیحت‌فرمای

عشق می گفت که خسرو ، تو مرا می دانی
چون امان یافته‌ای بیش دلیری منمای

۱۹۱۸

فسونِ چشمش ار خوابم ببستے
چرا چشمم چنین در خون نشستے ؟

وگر بودے به چشمش مردمی هیچ
بدینسان در به رویِ من ببستے

ور از خوبان به آسانی شدے دل
ز آهِ عاشقان آتش بجستے

خوش آن وقتے که گاهے از سرِ ناز
بدیدے سویِ ما و بر شکستے

بنازم جان که دل خود پیش ازآن بُرد
مقامِ پختهٔ من خام دستے

مؤذن چند خوانی در نمازم
چه میخواهی ز چون من بت پرستے

بُتا ، گر گویمت بوسے ز لب دہ
مگیر این بیہُدہ گوئی ز ہستے

ز تو یک غمزہ ، وز عشّاق شہرے
ز تو یک تیر ، وز عشّاق شستے

رُخت را کاش خسرو سیر دیدے
کہ مُردے و ز نادیدن برَستے

۱۹۱۹

دلے دارم در او دردے و داغے
کہ یکدم نیستش از غم فراغے

بہ ہر دل از دلم سوزے بگیرد
بسوزد چون چراغے از چراغے

ازین شکّرلبانِ شمع صورت
بہ بازی سوختند ہر طرف لاغے *

شکافندم جگر ، وز غمزه گویند
جراحت را بباید کرد داغے

ز کم از نظّارهٔ ، بارے که هستت
دمیده سبزهٔ بر گردِ باغے

رقیبِ روسیه را کُن ز خود دُور
خوی بلبل ابَرزد خوی زاغے

بریزد آبِ خسرو چون بریزد
که گُل حیف است در چنگِ کلاغے

۱۹۲۰

اے کاش مرا با تو سر و کار نبودے
تا دیده و دل هر دو گرفتار نبودے

شرمنده نبودے اگر از ریختنِ خون
آن زلفِ نگونِ تو نگونسار نبودے

بودے سرِ آتش که بدبدے به سویِ من
گر نرگسِ مخمورِ تو بیمار نبودے

برداشتمے این دلِ در گوشه فتاده
گر از غم و اندیشه گرانبار نبودے

هم سهل گذشتے ستم و هجرِ تو بر من
گر شحنهٔ غم بر سرِ این کار نبودے

مُردم ز جفایِ تو و کس زنده نماندَ
در عالَم اگر یارِ وفادار نبودے

دشوار شد احوالِ من و دوست نداند
گر دوست بدانستے ، دشوار نبودے

خسرو ، اگرت دیده به خوبان نفْتادے
از غمزهٔ خوبان دلت افگار نبودے

۱۹۲۱

گر ماہِ تو از مشکِ تر آلودہ نبودے
زینسان دلِ من خستہ و پالودہ نبودے

ور زلفِ ترا شانہ فراہم ننشاندے
یک دل بہ سرِ کویِ تو آسودہ نبودے

زینگونہ نخوردے غمِ تو خونِ دلِ ما
گر غمزۂ خونخوارِ تو فرمودہ نبودے

ور نرگسِ مستِ تو خبر داشتے از ما
خونِ خوردنِ ما بہرِ تو بیہودہ نبودے

تا چند کَشم زین دلِ خود کار جفاہا
اے کاش کہ این جانِ غم اندودہ نبودے

آسودہ دلے داشتہ ام ، اے صنم ، آن روز
کاین داغِ بتان بر دلِ گم بودہ نبودے

خسرو که به‌دامانِ مژه رُفت دُرت را
افسوس که گر دامنش آلوده نبودے

۱۹۲۲

امّید نبُود ارچه مرا یک نظر از وے
هم دید که بسیار بوَد این قدر از وے

سلطان ز کجا بر هوسش چشم لگارد ؟
درویش که دریوزه کُند یک نظر از وے

دل میکَشدم جانبِ آن غنچه هنوزم
هست ارچه که صد تیرِ بلا در نظر از وے

پژمرده مباد ، ارچه خورَد از جگرم آب
آن شاخِ جوانے که نخوردیم بر از وے *

دوش از دلِ من یاد نمی کرد خیالش
کان رفته کجا شد که نیامد خبر از وے ؟

صد جان به فدایش که کُه کُشتنِ عُشّاق
بنْهاده از دُور که گیرند بَر از وے

از موی تو بر پای ملائک نهد اَشکَل
حسنت که نگشته ست خیالِ بشر از وے *

دُور از تو مرا دُور کُنند از تو و گویم
دُور از همه‌کس بُود توام مگر از وے

در کُشتنِ ما عیب کُنندش همه، لیکن
گر عیب نگیری، چه خوش است این هنر از وے

من داشته جان را به صد افسانه همه شب
وانگه همه جنبیدنِ بادِ سحر از وے

مپسند که محرم چو سگان بر سر راهت
خسرو سگِ خانه ست، مبندید در از وے

۱۹۲۳

من باد نخواهم که وزد بر چو تو باغی
تا از تو نسیمی نرساند به دماغی

خوش دولتِ مرغی که خورَد بر ز تو، مائیم
کز دور خرابیم به بوئی چو تو باغی *

گر خواه به بازار شوم، خواه به بُستان
ما را ز رُخت سویِ دگر نیست فراغی

گر جلوهٔ طاؤس ز رویِ تو نبینیم
در کویِ تو میریم به مهمانیِ زاغی

تو داغِ جگر را چه شناسی که نبودت
جز از میِ گلرنگ به دامانِ تو داغی

پروانه که جان را به سرِ شمع فدا کرد
در مشهدِ خویش از تنِ خود سوخت چراغی

آن به که من ِ سوخته پیش ِ تو نیایم
زیبا نبود پیش ِ گُلے بانگ ِ کلاغے

لاغ است ترا کُشتن ، اگر لطف دگر نیست
بارے ز من ِ دلشده یاد آر به لاغے

نآمد ز دل ِ خسته خبر ، گرچه که خسرو
از گریه دوانید چپ و راست الاغے

۱۹۲۴

صبا زلف ِ ترا گر دَم ندادے
گره بر کار ِ من محکم ندادے

ور از درد ِ دل ِ ما بودے آگاه
مشاطه گیسویت را خم ندادے

وگر در عقل گنجیدے خیالش
ورق بر دست ِ نامحرم ندادے

حکیم از عشق دانستے ، خرد را
نشان سوی بنی آدم ندادے

وگر عاشق به دست خویش بودے
عنان دل به دست غم ندادے

وگر جاوید بودے مُلک مقصود
سلیمان[۴] دیو را خاتم ندادے

صبا هم دوزخی دانست ما را
وگرنه سوز ما را دم ندادے

ستد جان و جوانی داد ما را
چه میکردم ، اگر آنهم ندادے

خلاصی دیدے از خسرو ز زلفش
گره‌ها را ز گریه نم ندادے

۱۹۲۵

زهی رویت شگفته لاله‌زارے
درِ حسنِ ترا گل پرده‌دارے

رُخت را بهتر از مه میشمارم
وزین بهتر نمیدانم شمارے

درختِ صندل آمد قامتِ تو
که می پیچد دراو زلفت چو مارے

روان کردی سمندِ کامران را
نترسیدی که برخیزد غبارے

به دنبالت روان شد آبِ چشمم
که ریزد بر سرِ راهت نثارے

چو خود رفتی به تسکینِ دلِ من
خیالِ خویش را بفرست بارے

بخواهم یادگارے از تو ، لیکن
خیال است اینکه بدهی یادگارے

دلم یک‌چند بُود اندر پس کار
فراقت باز پیش آورْد کارے

گُلے نشگفته بختم را ز وصلت
ز غم هر موی بر تن گشت خارے

ز شاخِ وصل چون برگے ندارم
بخواهم از جنابِ شاه بارے

ز بحرِ نظمِ خسرو در نثارت
کشد هرلحظه دُرِّ شاهوارے

۱۹۲۶

بیکار دلے باشد کو را نبود دردے
کاهل فرسے باشد کز وے نجهد گردے

دردے که ز عشق آید، جانم به فدای آن
خود جان نبود شیرین بے ذوقِ چنان دردے

از گردشِ چشمت هست آوارگیِ دلها
تا کعب نفرماید، جنبش نکند نردے

شبها منم و شمعے هم سوخته و هم مست
گه مرده و گه زنده، آهے و دمے سردے

شد وقتِ گل و روزے فریاد که ننشینی
یک‌دم چو گلِ سرخے در پیشِ گلِ زردے

زانکه که غمت در دل چون حرصِ بخیلان شد
دارم همه شب چشمے چون دستِ جوانمردے

گفتم که غمت آخر تا چند خورد خسرو
خندید که عاشق را به زین نبود خوردے

۱۹۲۷

گُل آمد و هر مرغے زد نغمه به هر باغے
هر فاختهٔ دارد با همسرِ خود داغے

از بادِ صبا هرکس بشْگفته چو گُل خرمن
آن باد که من جویم کے میوزد از باغے ؟

هرکس غمِ خود گویان با قمری و با بلبل
من سوخته می جویم رُوکرده سیه زاغے

من سوخته ام ، زاهد ، تو طعنه زنی هردم
تا چند نهی داغے مارا زبرِ داغے

خسرو نشود هرگز عشق و خِردت باهم
کان زاغ نمی گنجد در خانهٔ الباغے

۱۹۲۸

اے سروِ بلندت را صد فتنہ بہ ہر گامے
ہست از رخِ رنگینت رنگِ رخِ گُل وامے

یک مردہ اگر عیسیٰ کردے بہ دعا زندہ
صد مردہ کُنی زندہ، اے شوخ، بہ دشنامے

خورشیدرخا، از تو یارب کہ چہ کم گردد؟
از کلبۂ تاریکم گر صبح کُنی شامے

گویند، "مدر جامہ" من می ندرم، لیکن
مالدمست گریبانم در پنجۂ خود کامے

عقل و دل و جان هرسہ شد کُشتۂ عشق، آرے
خاشاک بسے سوزم تا پختہ شود خامے

شب خون بہ نہان خوردم وامروز بہ روی تو
هر صبح خمارے را در درخور بوَد آشامے

اے مرغ ، کہ مینائی از بہرِ گُلے چندین
مارا کہ ندیدہستی رخسارِ گُل اداۓ *

در چشم و لبِ خوبان گر جور و جفا بیند
طفلے ست کہ خوش گردد از شکّر و باداۓ *

بے دوست دلم با گُل آرام نمی گیرد
گو در چمن آنکس رو کو را بوَد آواۓ

در قید بمُرد آھو، خسرو بہ خمِ گیسو
ہر صید بَود لابُد در کشمکشِ داۓ *

۱۹۲۹

فراھم کرد شکلِ کجکلاھے
کہ در زیرِ کلاھش ھست ماھے

گناہ از دیدنِ خوباںست حقّا
کہ نفروشم بہ صد توبہ گناھے

سیه رُویم ز دل کاین دل چنان سوخت
که بر رُو میرود خونِ سیاهے

چنانم شب دراز آمد که شادم
اگر خورشید بینم بعدِ ماهے

خیالت خوابگه در چشمِ من کرد
مرنج ، ار هست ناخوش خوابگاهے

ز سوزت چون رهم ، اے جانِ من ، وای
که دایم از غمت هستم به چاهے

به هر گلزار اشکم سبزه‌ها رُست
سمندت را رسد زینسان گیاهے

مرا درد و غمت زآن رُوی کُشتند
که خسرو را رسد در دیده راهے

۱۹۳۰

مرا دل با یکے مالدست جائے
که ناید روزے از کویش صبائے

همه کس ز آتشِ بیگانه سوزد
منِ مسکین به داغِ آشنائے

بیا ، اے زاغ ، کاین آن استخوان است
که بر وے سایه اندازد همائے

مزن طعنه پریشانیم بگُذار
که عمرم رفت بربادِ هوائے

به جرمِ عشق کُشتن حاجتم نیست
که دارد عشق کردن هم سزائے

مه و خورشید گو ، برجایِ خود باش
که ما هم شاهدے داریم جائے

ز عشقت کارِ من جائے رسیدست
بجز مردن نمی بینم دوائے

ز تیغت ہم خسرو بیش ازاین نیست
کہ گیرد دامنت خونِ گدائے

۱۹۳۱

اے زلفِ تو ہرگرہ کشادے
وے خطِّ تو خطّہ و سوادے

اے چشمِ مرا چراغِ خانہ
در سر مکُن از کرشمہ بادے

در راہِ نیاز می نہی پای
خوش راہے و بوالعجب نہادے

شب چشمِ تو خَلق را ہمی کُشت
چونست ز ما نکرد یادے ؟

یک فوج ز غمزه نامزد کُن
تا با صفِ غم کُنم جهادے

سر میدادم به هر نگاوے
گر تیغِ غمت زبان ندادے

سرگشته نبودے ، ار دلِ من
در دستِ خطِ تو چون فتادے

پرکار اگر به دستِ خویش است
از دایره پا برون نهادے

تو تیرِ ستم کشاده و من
دل بسته بر اینچنین کشادے

گر از ستمِ تو بُد گریزان
ایّام چو خسروے لزادے

۱۹۳۲

اے فتنہ ز چشمِ تو نشانے
بالاىِ تو آفتِ جہانے

موئے ست بہ زلفِ تو کہ صدبار
برباد بداد خان و مانے

من با تو بجز نظر ندارم
حاشا کہ بہ بد بَری گمانے

بوسے ہوسم کُند ، ولیکن
خشنود نمی شوی بہ جانے

گر لب نبوَد ، کِم از حدیثے
ور دل ندهی ، کِم از زبانے

گر می کُشدم رقیبِ بدخوی
بگْذار سگے و استخوانے

اے زلف درو مپیچ زنہار
کآزردہ شود چنان میانے

دل گم کردہ‌ست خسرو، آن کیست
کز گم‌شدگان دھد نشانے *

۱۹۳۳

گر چشمِ من در رویِ آن خورشیدرخسار آمدے
آخر شبِ امّید را صبحے پدیدار آمدے

تاکے دوَم چون بیخودے در کویت از بختِ بدے
پا پای در سنگ آمدے یا سر بہ دیوار آمدے

گر دوست بودے یارِ من، کے خواستے آزارِ من؟
آسان گرفتے کارِ من، ہرچند دشوار آمدے

پشتِ من از غم گشت خم، کز بخت بنمودے ستم
ہرگز چنین خارے ز غم بر جانِ غمخوار آمدے؟

دردے که دارم در نهان ، کز بار جُستے کس نشان
هرموی من گشتے زبان ، یک یک به گفتار آمدے

تا کے ز بیداری مرا باشد دو دیده در هوا
اے کاش تیرے از سما بر چشمِ بیدار آمدے

خسرو چنان گشت از سخن ، کاندر میانِ انجمن
از دوست در گفتے سخن ، دشمن به گفتار آمدے

۱۹۳۴

بهرِ کشادِ عالمے بگشا ز زلفِ خود خمے
در پیچ‌پیچِ زلفِ تو پوشیده شد چون عالمے

دلهاست در زلفت اگر شانه کُنی آهسته تر
زیرا نباید ناگهان خونے چکد از هرخمے

چند از خیالت هرشبے صبحِ دروغینم دمد
اے آفتابِ راستی ، از صادق آخر دمے !

درهم شده نامِ ترا میگریم و جانم به لب
یک‌خندهٔ تو بس بود شربت برایِ درهمے

با خویش گویم رازِ تو ، بس سوزم و دم در کشم
رشک آیدم کاندر غمت انباز گردد محرمے

غمهات آرد پے به دل ، گر بگسلد آن سلکِ غم
پیولدم از خونِ جگر بنهم غمے را بر غمے

خسرو گرفتارِ تو و چون هست چشمت ناتوان
گِردِ سرت آزاد کُن بیچاره مرغے بر کمے

۱۹۳۵

اے ننهاده هیچگه تن به رضایِ چون منے
تافته چون ستمگران دستِ ولایِ چون منے

من به رضایِ خویشتن جان به فدات میکُنم
نیست دلت که در دهی تن به رضایِ چون منے

میگذری و بےخطا راست گرفته بر دلم
ناوکِ غمزه میزنی ، چیست خطای چون منے ؟

گر به بقای خود مرا نیست مرادے از رُخت
تو به مرادِ خود بزی ، نه به بقای چون منے

بهرِ نجاتِ خویشتن دست چه در دعا زنم ؟
چون به فلک نمیرسد دستِ دعای چون منے

عشق بُبرد از سرم گوهرِ عقل و لاجرم
چرخ به رشتهٔ ادب کرد سزای چون منے

بسکه چو مرغِ کَنده پر خستهٔ خارِ محنتم
نیست بجز سَمومِ غم بادِ صبای چون منے

چون به همه جهان مرا نیست به جای تو کسے
مرحمت ار کُنی سزد ، خاصه به جای چون منے

خسروِ بیدل توأم بلبلِ باغِ آرزو
عشق به پردهٔ جفا بسته نوای چون منے

۱۹۳۶

سروِ سمن‌برم کجا تا به برش در آیے ؟
دستِ مراد یکدمے در کمرش در آیے

سرو ندیده‌ام به بر ، لیک به سروِ قامتش
سحرِ زبانِ خود دهم تا به برش در آیے

تنگ در آمده به‌بر چون جگرے به تنگ بر
ور به نفیر در شود ، تنگ‌ترش در آیے*

هست دو دیده ام به ره ، ور به یکے در آیدم
بر کَنمش ازآن یکے در گذرش در آیے

از قدِ خود کمان کُنم وز رخِ خویش جامِ زر
تا به طریقِ خدمتے در نظرش در آیے

خسروم و به جای رز جامِ جهان‌نما کَشم
عادتِ مور را شبے در نظرش در آیے

۱۹۳۷

گر به کمندِ زلفِ تو من نه چنین اسیرمے
کے به کمندِ ابرویت خستهٔ زخمِ تیرمے

هست یقین چو مُردمم، از غمِ دوریش مکُش
بارے اگر بمیرمے، در قدمِ تو میرمے

بودم اسیرِ کافران وقتے و در فراقِ تو
در هوسم که این زمان کاش همان اسیرمے

پند دهد کز بتان چشم ببند جانِ من
باز کشید تا مگر پندِ کسے پذیرمے

ترکِ سخن بگو که شد ملکِ جهان ازآنِ من
آه که تنگ در برت یک‌شب اگر بگیرمے

طعنه زنی که، خسروا، مُلکِ جهان ستانمے
گر به ولایتِ سخن مثلِ تو بےنظیرمے

۱۹۳۸

پیش ازاین من با جوانان آشنائی کردمے
کاشکے زیشان هم از اوّل جدائی کردمے

از دلِ گم‌گشته اکنون گوش نتوانم نهاد
زانکه اوّل وصفِ خوبانِ ختائی کردمے

زین دلِ دوزخ اگر افروختے شمعِ مراد
وقتے آخر شامِ غم را روشنائی کردمے

یک‌سخن شیرین ندارم یاد ازآن روئے که آن
بر جراحتهایِ جانی مومیائی کردمے

توبه داد این چشمِ شاهدباز و این شاهد مرا
زانچه من وقتے حدیثِ پارسائی کردمے

اے خوش آن‌شبها که از بهرِ گدائی بر درت
بر سرِ کویِ تو بر درها گدائی کردمے

خلعتِ تیغت ز خون بایستے اندر گردنم
تا میانِ عاشقانت خود نمائی کردمے

از پیِ تو دوست میدارم غمت را، ورنہ من
با چنان بیگانۂ کے آشنائی کردمے

زاغِ نالان است خسرو بے رُخت وز خارِ ہجر
گر گُلے بودے ز تو، بلبل‌نوائی کردمے

۱۹۳۹

بیش ازاین من کاشکے عشقت نمی ورزیدمے
تا بہ‌گوشِ خود جفا از دیگران نشنیدمے

اینہمہ رسوائی از عشقت نرفتے بر سرم
روزِ اوّل چشم اگر از دیدنت پوشیدمے

(ق)

کاش من حجّام بودم تا بہ وقتِ سرتراش
سرِ صدقہ دائما کردِ سرت گردیدمے

یا که آهویِ شکاری بودمے کز بهرِ قتل
در تهِ پایِ سمندت غرقِ خون غلطیدمے

یا پیاده بودمے بر نطعِ شطرنجِ تو تا
درمیانِ پیل‌مات آخر رخِ تو دیدمے

یا که در پیشِ سگانِ کویِ خود بارم دهی
تا به ایشان سربه سر بر آستان خفتیدمے

این همه دولت نصیبِ دشمنان، اے کاشکے
من به دشنامے هم آخر زان میان ارزیدمے

غیرِ مهجوری و محرومی نصیبم چون نشد
کر بدانستم من این، کے عشق می ورزیدمے

خاکِ پایم، گفته ای، خسرو، بوسی عاقبت
دولتے بودے، اگر پایِ سگت بوسیدمے

۱۹۲۰

همه شب فرو نیاید به دلم کرشمه سازے
ز شب است اینکه دارم غم و نالهٔ درازے

به نمازش ارچه بینم چپ و راست بیش آزان است
دو سلامِ چار گویم چو ادا کنم نمازے

به جفا کلاه کج نه چو شناختی حدِ خود
که میانِ شهسواران چو تو نیست شاهبازے

وه ازاین هوس بمُردم که به زیرِ پات میرم
مهِ من تمام کرد آن هوسم به نیم نازے

همه شب چو شمع باشم به چنین خیال پختن
که طفیلِ شمع پیشت بوَدم شبے گدازے

چو ندارم این سعادت که به گریه پات شویم
رپیِ رهِ تو شستن من و گریه و نیازے

همه خونست اشکِ خسرو ، همه این بوَد ضرورت
پسرِ سبکتگین را چو به دل بوَد ایازے

۱۹۳۱

پسرا و نازنینا ، به کرشمه گاه گاهے
اگر اتفاقت افتد ، به فتادگان نگاهے !

ز غمت کجا گریزم که جهان گرفت حسنت
ز تو هم به تست ، یارا ، اگرم بوَد پناهے

شرفِ هلاکِ ما بین ، به دو بوسه جانِ نو ده
که گر این امید باشد ، بزْیم چندگاهے

چو فغان کُنم به کویت ، ز علی‌اللّهم چه رنجی ؟
درِ شه تهی نباشد ز نفیرِ دادخواهے*

نکُنی تو راه کوته برِ ما و هر زمانے
به فنا رهم نماید اجل و دراز راهے!*

به امید با تو مارا چو نرفت پیش کارے
پس ازاین چو نامرادان من و گوشهٔ و آهے

چه دراز بُود امشب که خیال بر سر آمد
بدمید صبح ، لیکن چو به سر رسید ماهے

(ق)

به یکے ز همنشینان سخنِ تو دوش گفتم
که تو دیده ای فلان را چو به سر سیه کلاهے

به جواب گفت خسرو تو کجا رسی به وصفش
نظرے ز دُور میکُن به جمالِ پادشاهے

۱۹۲۲

به فراغ دل زمانے نظرے به ماهروئے
به ازآنکه چند شاهی ، همه عمر های و هوئے

نه ز دستِ ناجوانان به چمن شدم ، ولیکن
هوسِ جمالِ جانان نرود به رنگ و بوئے

نفسم به آخر آمد ، نظرم ندید سیرش
بجز این نماند مارا هوسے و جستجوئے

بہرید ناتوان را به طبیب آدمی کُش
که چو مُردلیست بارے به نظارهٔ چو اوئے

چه خوش است مستِ مارا به کرشمه لعبِ چوگان
که به خاک در لغلتد سرِ ما بسانِ گوئے

به خدا که رشکم آید ز رُخت به چشمِ خود هم
که نظر دریغ باشد ز چنانِ لطیف‌روئے

دلِ من که شد ندانم چه شد آن غریبِ مارا
که برفت عمر و نآمد خبرش به هیچ سوئے

سخنِ سگانِ شبرو نزلد مگر کسے را
که شبش بوده باشد گذرے به گردِ کوئے

مکُن ، اے صبا ، مشوّش سرِ زلف آن پریوش
که هزار جانِ خسرو به فدای تارِ موئے

۱۹۲۲

من ترا دارم و جُز لطفِ تو ام نیست کسی
در جهانم نبوَد غیرِ تو فریاد رسی

نفَسی بی تو نیارم زدن ، ای جان ، گرچه
نکُنی یادِ منِ خسته به عمری نفَسی

هر کسی راست هوائی و خیالی در سر
من بجز فکر و خیالِ تو ندارم هوسی

غرقه در بحرِ غمِ عشقم و در خونِ جگر
میرود بی رُخت از چشمهٔ چشمم اَرَسی

پیش ازینم چو مگس از شکرِ خویش مران
که تفاوت نکُند در شکرستان مگسی

بر منِ دل شده هرچند گُزیدی دگری
به وصالت که بجایِ تو مرا نیست کسی

بلبلِ جانِ من از شوقِ گلستانِ رُخت
تا به کے صبر کُند نعره زنان در قفسے

طالبِ وصل شو ، اے خسروِ خوبان ، خسرو
له منِ دلشده‌ام ، بسکه چو من نیست بسے

۱۹۴۵

در سر افتاده زعشقِ توام ، اے جان ، هوسے
با سگ کویِ تو گفتم که بر آرم نفسے

بر درت حلقه چو زنجیرِ درم بهرِ درای
ناله ها کردم و فریاد چو بانگِ جرسے

نشدی ملتفتِ حالِ من ، اے عمرِ عزیز
هرگز این خواری و زاری نکشیده ست کسے

حلقه زلفِ سمن‌سای تو در دورِ قمر
فتنه پیدا کَند و غارت و آشوب بسے

سر به سر پا سگِ کویِ تو نهاده خسرو
چون به پابوسِ تو ، اے جان ، نشدش دسترسے

۱۹۴۶

بسیار باشد ، اے جان ، از همچو من غمینے
نازے که میکَشم من از چون تو نازنینے

تا دست و پا نهادی در حسنِ کس ندیدم
پائے به دامن اندر ، دستے در آستینے

گر در جهان بگردی از جورِ خود نیابی
بے آبِ دیده خاکے ، بے خونِ دل زمینے

از شبروانِ کویت هر گوشهٔ و آهے
وز هندوانِ چشمت هر غمزه در کمینے

شمشیرے از خیالت ، بر ما سرے و جانے
زنّارے از دو زلفت ، از ما دلے و دینے

پوشیده‌ایم بر دل مشکین زره ز زلفت
کز گوشه‌های چشمت تُرکے ست در کمینے

زنبوروار بستی در خونِ من میان را
زان لعلِ دلنوازم ناداده انگبینے

در شهربندِ عشقت دانی که کس نداند
قدرے چو من غریبے، جز همچو من غمینے*

شبهاست بنده خسرو کز پا نمی نشیند
روزے نشیند آخر با چون تو هم‌نشینے*

۱۹۴۷

آن چشمِ شوخ را بین هر غمزهٔ بلاے
وان لعلِ ناب بنْگر هرخندهٔ جفائے

هر ابروئے ز رویت محرابِ بت‌پرستے
هر تارِ مو ز زلفت زنّارِ پارسائے

گویند ، چیست حالت آلدم که پیشت آید ؟
چون باشد آنکه ناگه پیش آیدش بلائے

این غم که هست دائم هردم ز تو برین دل
می کُش که ظالمے را خوش میکُنی سزائے

گر غرقه بر لیاری ، بارے کِم از فسوسے
اے آشنات هردم در خونِ آشنائے*

وصلت همین قدّر بس کافتادمت چو در ره
از ره کُنی بەیک‌سو سنگے به پشتِ پائے*

سودای زلفِ آن بت امشب بکُشت مارا
آه ، اے شبِ سیه رُو ، پایانْت نیست جائے

من خود ز محنتِ خود بودم به جان دگرسو
وه کز کجا فتادی بر جانِ مبتلائے

سلطانِ من توانی مهمانِ خسرو آئی
بیداری‌است امشب در خانهٔ گدائے

١٩٢٨

هرشم کاهم به عالم دم زدے
آتش اندر خرمنِ عالَم زدے

سوخت جانم را غم و غم سوختے
ذرّهٔ سوزِ من ار بر غم زدے

گر دلم را دست بُودے بر فلک
دیده‌ای سقفش که چون برهم زدے

زین زبان‌دانی اگر جم بودے
آسمانم بوسه بر خاتم زدے

در تنِ خاکی و سلطانی بُدے
خاکِ پایم آسمان را کم زدے

۱۹۲۹

من ندیدم چون تو هرگز دلبرے
سرکشے عاشق کُش و غارتگرے

از تو یک ناز و ز خوبان عالمے
وز تو تیرے و ز دلها لشکرے *

از زمین پنهان بمانَد آفتاب
گر بر آئی بامداد از منظرے

من سرے دارم که در پایت کَشم
گر تو در خوبی نداری همسرے

از کجا بر روزگارِ من فتاد
چون تو سنگین دل بلایِ کافرے

دست نه بر سینه ام تا بنْگری
آتشِ پوشیده در خاکسترے

ماند چشمم روز و شب در چارسو
تا مگر نا که درآئی از درے

من که از خود بر تو غیرت می برم
چون توام دیدنت با دیگرے

هر که دید از چشم خسرو خون روان
گشت هرمو بر تن او لشکرے

۱۹۵۰

آنکه مرا در دل است گر به کنار آمدے
کے ستم روزگار بر من زار آمدے

یار ز دستم برفت، کار ز دستم نماند
کار به دست است، اگر دست به یار آمدے!

دست من آنکه که گشت از سر زلفش جدا
کاش که پای حیات بر دم مار آمدے

صبر و دل از ست برفت ، قدر ندانستمش
از پیِ این روزگار این دو به کار آمدے

از پس سالے مگر رُوی نماید چو گُل
غنچه که بسته قبا بادسوار آمدے

خسرو ازآن یک کنار جان به میان ریختے
آنکه برفت از میان گر به کنار آمدے

۱۹۵۱

یک‌ره بکُن ز غمزهٔ خویش اشارتے
کافتد ز فتنه در همه آفاق غارتے

چندین به شهر دزدیِ دلها کجا شود؟
در دیده گر ز چشمِ تو نبوَد اشارتے

آن را که میکُشی ، به ازین نیست خونبهاش
از سر کُنیش زنده ، گر آئی زیارتے

گر بے رُخت عمارتِ عمرم کُند سپهر
بادا خراب ، یارب ازینسان عمارتے

گویند دوست وعده به شمشیر میکُند
آں بخت کو که یابم ازایشاں بشارتے

بس وصفِ آں جمال چگونه کُنم که هیچ
فیروزمند نیست برآنم عبارتے

عشق آتش‌است ، خسرو ، اگر سوزدت مرنج
دانی که آتشے نبوَد بے حرارتے

۱۹۵۲

آمد بهار و سرو بر آراست قامتے
گلؐ بر کشید بهرِ طرب را علامتے

گردیده باد بر سرِ آں سرو جانِ من
گرداں چو بادگرد برآں سرو قامتے

قدْ قامَتِ الصّلوٰة مؤذّن زند به صبح
من نیم شب شوم به قدِ یار اقامتی

او در خرام و الّبهیِ جان به گِردِ او
حشری ست گوئیا که روان با قیامتی *

تاراجِ غمزه هاش درآمد به شهر و کو
در خانهٔ نماند متاعِ سلامتی

هم خونِ عاشقان گنهش را شفیع باد
چون نیستش ز کردنِ خونها ندامتی

ای پندگوی، درگذر از پندِ بیدلان
دانی که مست را نبوَد استقامتی

گفتارِ خویش بیهُده ضایع چه میکنی؟
در حقِ گمرهی که نیرزد ملامتی

داغم نهاد بر دل و در جانم هنوز
به زبن نخواه سوختگان را غرامتی

صد فتنه زآبِ دیده نوشتم بر آستان
خسرو برو نخواند ز بیمِ شناسنے

۱۹۵۲

مردانه میکُشد به جفایم ستمگرے
تا میرم و دگر ندهم دل به دیگرے

راحت بوَد سیاستِ آنکس که بایدش
از غمزه دُور باشے و از ناز خنجرے

گفتم که دوش با تو نشستیم ، راست است
بر خویش بسته ام به هوس خوابِ دیگرے

از غم مگر ز وادیِ هجر استخوان بوَد
کز کعبۀ امید بیاید کبوترے

مائیم و خواب و بازویِ آن یار زیرِ سر
وه کے نہی تو در خمِ بازویِ ما سرے

کے رہ کُند بہ کلبۂ ما چون تو آفتاب
ما ناخدای باز کُند ز آسمان درے

یارب حلال خوابِ خوش ، ارچہ شبے ز غم
روزے نبوَد پہلویِ مارا ز بسترے

خسرو بہ سایۂ ز درختِ تو قانع است
آن دولت از کجا کہ بہ دست افتدش برے

۱۹۵۳

اے صد شکستِ زلفِ ترا زیرِ ہر خمے
در ہر خمیش ماندہ بہ ہر گوشہ درہمے

کہ‌گہ بہ ناز شانہ کُن آن زلف را ، مگر
دلہایِ دُور ماندہ برون آید از خمے

موے شدم ز ہجر و تو گوئی کزاین قدر
کاہد از پیِ من است ، نگنجم بہ عالمے

در رشکِ آنکه در غمِ تو گرددم شریک
می میرم و غمِ تو نگویم به همدمے

گر جان رود ، تو پرسشِ بیماریم میا
ترسم که در دل آیدت از دیدنم نمے

افسوسِ مردنم مخور ، اے پادشاهِ حسن
زیرا گدای مرده نیرزد به ماتمے

چون دردِ کهنه در دلِ من یادگارِ تست
یارب مباد دردِ مرا هیچ مرهمے

گر بے تو در بهشت برندم ، زنم ز آه
آتش در آن بهشت که گردد جهنمے

نبود عجب که مهرِ تو می روید از زمین
هرجا که از دو دیدهٔ خسرو چکد نمے

۱۹۵۴

ساقی بیا که موسمِ عیش است و میم و یے
مے ده که لاله‌گونِ شده از باده رے و خے

رخ بر فروز و زلفِ مسلسل گره بزن
تا بشکند جمالِ تو بازارِ میم و ھے

مه را به رویِ خوبِ تو نسبت کجا رسد
اے رویت آفتاب و لبت شین و کاف و رے

شکّر شد از خجالتِ لعلِ تو آب‌وار
بر شین و کاف و رے چو کشیدی تو خے و طے

خطِّ معنبرِ تو چو دورِ قمر گرفت
کردند عاشقانِ تو تو رے و دال و حے

روحِ مجسّمی تو نه عقلِ مصوّری
اے روحِ عقل مثلِ تو نادیده بے و لے

بتگر چو دید پیشِ رخ و قامتِ تو کرد
از شرم کارخانهٔ صد ساله طے و ے

طے کُن حدیثِ دورِ زمان ، جامِ مے بیار
تا باغِ روح را دهم آبے ز میم و یے

مے خور ، مخور غمِ دل و دین ، خسروا ، دگر
بکشا به مدحِ خسروِ آفاق لام و بے

لب بر لبِ نگار نه ار دست میدهد
خالی قدح مدار ز باده و میم و یے *

۱۹۵۵

تو میروی و به نظّارهٔ تو چشمِ جهانے
بگو که آگہی از عاشقانِ دلشدگانے

بگشت حال به بالایِ ابروی تو کسان را
که زیرِ دست فتادش چنان کمند و کمانے

در ابروی تو نه یک‌دل هزار بیش فرو شد
به من ز داغ دل آنگه که دارد از تو نشانے

برهمنان که پرستند آفتابِ فلک را
مگر که هندویِ مارا ندیده اند زمانے

غلامِ پنجهٔ مرغولِ هندوانهٔ اویم
که هست هر خمِ موئے ازاو شکنجهٔ جانے

بریخت آبِ رخِ بیدلان به خاک در او
چه کم شود که اگر تر کُند به لطف زبانے *

گران‌کانیِ آن هندوی کمانکش چابک
به هیچ پنجهٔ تُرکے رها نکرد عنانے

بخارِ هجران ، خسرو ، صبور باش که هرگز
رطب لبانی ازین بستگی ز پسته‌دهانے

۱۹۵۶

بسی نماند که جانی برون رود ز غریبی
هنوز می نرساند مرا ز زلفِ تو طیبی

مباد خوابِ خوش آن شوخ را که غمزهٔ شوخش
فگند خارِ مغیلان به خوابگاهِ غریبی

ز دردِ عشق بمردم خبر دهید، رفیقان
اگر مفرّحِ صبر است در دکانِ طبیبی

ندادیَم چو صبایی به تیغ راضیَم، اکنون
اشارتی به کرم، جانِ من، به سویِ رقیبی

چو بت‌پرست شدم از تو، بعد ازین من و کویت
به دوش رشتهٔ زنّاری و به دست صلیبی*

زکوٰةِ حسن بده زان به هرچه میرسی، ارچه
نمیرسد به گدایانِ دورمانده نصیبی

به گهِ دیدنِ تو خسرو از بلا چه خورد غم
چه غم نظارگیِ شاه را ز چوبِ نقیبے

۱۹۵۷

باراست و صدکرشمه شهر است و خوبروئے
ماتم و طعنِ دشمن خلقے و گفتگوئے

او بدکند به شوخی، من جز نکو نگویم
چون گویم اینکه با من بد میکند نکوئے

بیخود شدیم، ساقی، زان نازنینِ مجلس
ساغر به دیگران ده، مارا بس است بوئے*

موی میانت بنشست اندر تنِ چو مویم
با آنکه در نگنجد موئے میانِ موئے

دارم تنے سفالین دل سختیِ تو بر سر
کس سنگ را چه گوید، گر بشکند سبوئے*

یک‌ره ترا ببینم ، پس پیشِ تو بمیرم
من بیش ازاین ندارم ، در عالم آرزوئے

ابروت همچو چوگان ، اے شهسوارِ خوبان
حالے برایِ بازی دارم سرے چو گوئے

مجنون، شنیده باشی ، کز دستِ عشق چون شد ؟
پیش آی تا ببینی درمانده ز آرزوئے

سیلے ز هیچ باران در کویِ او نیامد
گر آبِ دیدهٔ ما با خود نبرد جوئے *

تو میروی و خسرو نعره‌زنان به پشت
سلطان و صد تجمّل چاؤش و های و هوئے

۱۹۵۸

اے که به چشمِ تو نیایم همے
یک‌نظر آخر به چو منِ ذرهمے

گفت که از مات فراموش گشت
کاش فراموش شوی یکدمے

عالمِ غم ے تو مرا بر دل است
لیک دلت را چه غم از عالَمے

بے غمی از عمر قوی شادئے ست
شادیِ آنکس که ندارد غمے

این دل در پیشِ که خالی کُنم
وہ که ندارم به جہان محرمے

هست درین دردِ منِ خسته را
مرگ سزاوار ترین مرهمے

بر من اگر گریه نمی آیدت
وام کُن از دیدۂ خسرو نمے

۱۹۵۹

هرکسے را هوایِ سیم و زرے
منِ مسکین و داغِ سیمبرے

هست در خون ز گریه مردمِ چشم
چون کریمے به دستِ بدگهرے

شبم ار تا قیامت است، چه باک؟
گر ز رویِ توام دمد سحرے

تو به‌یک غمزه بشکنی، گر من
کشم از عقل و جان و دل حشرے

هرکه جانیش هست و جانان نیست
او ندارد ز زندگی اثرے *

آهنے می شود ربودهٔ سنگ
نه کم است از جماد جانورے *

بہرِ من گر جہان شود پُر غم
گر ز یار است ، باد بیشترے *

پند گویا ، ترا چہ درد کُنند؟
زخمِ پیکان بہ سینۂ دگرے

خورشِ صوفیان جگر باشد
نُقلِ مےخوارگان بَود گَزرے

ہمہ کس ذوقِ خرّمی گیرد
ذوقِ غم گیر ، خسروا ، قدَرے

۱۹۶۰

دوش میگفت پیرِ ترسائے
یاد دارم ز مردِ دانائے

کالدرین دور مے پرستاں را
نیست خوشتر ز میکدہ جائے

دُردنوشان و کنجِ دیرِ مغان
خَلقِ عالم بهٔ‌هر تماشائے

بر سرِ چار سوی خطّهٔ عشق
نیست خالی سرے ز سودائے

زاهد و باغِ خلد و ما و حبیب
هر کسے را بوَد تمنّائے

سالیا ، زان قدح که می نوشی
جرعهٔ ده بهٔ بے سر و پائے

خوش بوَد جامِ باده نوشیدن
خاصه از دستِ مجلس‌آرائے

در تردّد گذشت عمرِ عزیز
همچو من نیست مختلف جائے

شد ز مهرِ تو ذرّه سان خسرو
هرزه‌گردے و باد پیمائے

۱۹۶۱

اے ز زلفِ تو مشکِ تر بوئے
وز میانِ تو تا عدم موئے

گُل ز تو نرم شد چنانکه به باغ
لرشے میکَند به هر توئے

ماہِ نو گردد از تو زیر و زبر
گر اشارت کُنی به ابروئے

پیشِ چوگانِ زلفت از سرِ حال
سر زده میرویم چون گوئے

چند جا خویش را کُنم قربان
کت لبیند کسے ز هر سوئے

یارِ من رُو متاب یا بنُمای
جایِ دیگر چو رویِ خود روئے

پهلوی من نشین که بی تو شبی
بر زمینم نسود پهلوئی

خنده کن که بی خیال لبت
درد خسرو ندید داروئی

۱۹۶۲

دلی دارم ، امّا جز افگار نی
غم از حد گذشته ست و غمخوار نی

دل خویش خواهم سپردن به یار
که بیدل توان بود و بی یار نی

نگارا ، تماشا کنم در خیال
رخ تست دل سوی گلزار نی

ز خونم که چشمت چو من میخورد
شبان روز مست است و هشیار نی

ترا کارگر کرد حسن و مرا
بجز خوردنِ غم دگر کار نے

*١٩٦٣

مسلمانان ، گرفتارم بدستِ نامسلمانے
ازین دیوانه بدمستے و بدخوئے و نادانے

به طرّه آشنا بندے ، به خنده پارسا بینے
به غمزه ناخدا ترسے ، به کُشتن نا مسلمانے

به ابرو فتنه انگیزے ، به نرگس عالَم آشوبے
به بالا آفت‌آبادے ، به کاکل کافرستانے

مکُن چندین گله ، اے دل ، مگو بد خوبرویان را
کزان کافر دلانت حاضر ست اینجا مسلمانے *

مرا افسوس می آید که تیرت می خورَد دشمن
من آخر دوستم ، جانا ، دلم خوش کُن به پیکانے *

دعایِ بد نخواهم کرد ، لیکن این قدر گویم
که یارب ، مبتلا گردی چو من روزے به هجرانے

مرا کُشت این صبا هردم که یادم می دهد امشب
که وقتے میهمانے داشتم اندر گلستانے *

من از بیدار بودن وه که دیوانه شدم ، بارے
خدایا ، این شبِ هجران ندارد هیچ پایانے *

طبیبا ، بهرِ جانِ ناتوانم غم مخور چندین
رها کُن جان دهم ، زیرا نمی ارزم به درمانے

کنون یادِ شراب و شاهد و مستی و قلّاشی
گذشته ست آن که خسرو را سرے بودے و سامانے

*۱۹۶۴

اے گُل ، دهنِ تنگت صد تنگِ شکر چیزے
گُل با تو نمی ماند در حسن مگر چیزے

ما را به تماشای سمان رخ خود کن
چون سبزه بر آوردی گرد گل تو چیزے

دودے که ز آه من بر ماه زدے هرشب
در روی چو ماه تو هم کرد اثر چیزے

تا باز کرا سوزد این جادوی تو آخر
خط تو دمید اینک بالای شکر چیزے *

تا باغ رخت دیدم ، گل باد به چشم من
کے از گل و بستانے آرم به نظر چیزے

گفتی که کمر بندم در ریختن خولت
بارے ز پی بستن داری به کمر چیزے

گویم غم و دردم بین ، گوئی که بتر خواهم
بسم‌الله اگر خواهی زین هر دو بتر چیزے *

زان غم که فرستادی کرده دل خسرو خوش
جان منتظرست اینک ، گر هست دگر چیزے

*۱۹٦۵

لعل است چنان یا لب یا هست ز جان چیزے !
روئے ست ترا یا مه یا خود به ازان چیزے !

بنشین که نمی خیزد یک سرو به بالایت
خود پیشِ تو کے خیزد از سروِ روان چیزے ؟

من جامه درم از تو ، تو غم نخوری از من
آرے نشود مه را از ضعفِ کتان چیزے

خنده زنی ، او خواهم قندے ز دهانِ تو
یعنی که ازین گفتن ناید به دهان چیزے

بوسے طلبم گوئی لب می ندهد راهم
گر بوسه نخواهی داد ، از بنده ستان چیزے

وصلم تو نمی خواهی زانم به زبان داری
از عشوه بکُش مارا گرهست چنان چیزے

خوابم به فسون بستی ور جادوئیت باید
اینک غزل خسرو برگیر و بخوان چیزے

۱۹۶۶

بهارے این چنین خرّم ، مرا آواره دل جائے
من و کنج غم و هرکس به باغے و تماشائے

به سوی سرو پا در گِل روان شد خلق و من آنم
که خواهم خاک گشتن زیر پای سروبالائے

ز هجران خون همی گریم ، نروید جز گیاه غم
چنین ابرے معاذالله اگر بارد به صحرائے !

تو اے کم گوئی از کویش بکَش پا ، من همی کوشم
که پیشش سر نهی از من ، اگر پیش آیدت جائے*

به کویت سنگ سازم ، گر تو بنوازی به یک سنگم
بیا نظاره کُن بارے جمال حال رسوائے

به خارے کز جفایت می خلد در سینه ، خرسندم
اگر از نخلِ بالابت نمی ارزم به خرمائے

کبابِ خام‌سوزے را حریفِ چاشنی داند
که از سوزِ جگر وقتے چو من پخته ست سودائے

اگر زیر و زبر شد ذرّه ، گو می شو ، چه باب است این
که یاد آید گہیے خورشید را از ے سر و پائے

تو ، اے عاقل ، که از خسرو سر و سامان همی جوئی
وہا کُن ، وه چه می جوئی ز مجنونے و شیدائے

*۱۹۶۷

دو چشمِ مستِ ترا نیست از جہان خبرے
که نشترے ست ازان غمزه‌ها به هر جگرے

تو داری آنچه پری دارد از لطافت ، لیک
چه فایده که نداری ز مردمی قدرے

دلم ببُردی تا دیگرے دراو نرود
دریغ باشد بر جایِ چون توئے دگرے

متاعِ جان که به هر دو جهانْش نفْروشم
اگر تو می طلبی راضیَم به یک نظرے

چنان به رویِ تو مستغرقم که یادے نیست
که بر فرازِ فلک زهره ایست یا قمرے

درآن زمین که توئی پای را بهعزّت نه
که زیرِ هر کفِ پائے فرو شده ست سرے

کجاست صحبتِ آن دور رفتگان ، فریاد
که عمر رفت و نیامد ز رفتگان خبرے !

مرا که آبله شد پایِ دل ، ترا چه خبر
که در ولایتِ خوبان نکردهای سفرے !

نگشت خوش دلِ عاشق به انگبینِ بهشت
چه دل بوَد که توانا بوَد به گلشکرے

ببوس از قبلِ خسرو آستانش ، اے باد
اگر درآن سرِ کو روزے افتدت گذرے

*۱۹۶۸

من اشکِ بیدلان را خنده می پنداشتم روزے
کنون بر می دهد تخمے که من می کاشتم روزے

هم اوّل روز کان زلفِ سیاهم پیشِ چشم آمد
دلِ من زد که از وے شام گردد چاشتم روزے

تو ، اے ناخورده جامِ عشق ، هشیاری مُکن دعوی
که من هم خویش را هشیار می پنداشتم روزے

دو چشمم بر رُخش داده به کوبش در نهم ، پائے
هم از خاکِ درش این رخنه می انباشتم روزے

دل از دردِ کهن خون گشت و عروسی بختم بین
کز آبِ دیده رازے بر درش بنگاشتم روزے *

تو گر برجای دل داری، مرا گر نیست دل بر جا
مزن بر حالِ من طعنه که من هم داشتم روزے*

ملامت سوخت خسرو را، همه پاداشِ آن است این
که بر اهلِ ملامت بد همی انگاشتم روزے

*۱۹۶۹

صبا آمد، ولے بوئے ازان گلزار بایستے
چه سود از بویِ گُل ما را، نسیمِ یار بایستے

رُخش در جلوهٔ ناز ست و من از گریه نابینا
دریغا، دیده‌هایِ بختِ من بیدار بایستے

شبالگاهم که چون بے رحمتان می کُشت هجرانش
شفاعت‌خواهِ من آن لعلِ شکّربار بایستے

چه سودم، زانکه در کُشتن رسد خَلقے به نظّاره
نگاهے سویِ من، زان نرگسِ بیمار بایستے

شرابِ عشق خوردم ، نیست کس کارد به سامانم
دلم گر مست شد ، بارے خِرد هشیار بایستے

درآن ساعت که سروِ تو من اندر بوستان دیدم
اگر در چشمِ من گُل نیست ، بارے خار بایستے

ز خوبی هرچه باید نازنینان را همه داری
ولیکن از وفا خالے درآن رخسار بایستے

سگان در کویِ او شبگرد و خسرو را درو ره نے
طفیلِ آن سگان ، بارے مرا هم بار بایستے

*۱۹۷۰

نیست در شهر گرفتار تر از من دگرے
نبوَد از تیرِ غم افگار تر از من دگرے

بر سرِ کویِ تو دانم که سگان بسیار اند
لیک بنْهای وفادار تر از من دگرے

وه که آن رُوی بجز من دگرے را منُمای
تا نمیرد ز غمت زار تر از من دگرے

شرمسارم ز گران‌جانیِ خود ، زانکه نماند
بر سرِ کویِ تو بسیار تر از من دگرے

محنتِ عشق و غمِ دوری و بدخوئیِ دوست
نکَشد این همه دشوار تر از من دگرے

کاروان رفت و مرا بارِ بلائے در دل
چون روَم ، نیست گران‌بارتر از من دگرے

ساقیا ، برگذر از من که به خوابِ اجلم
باز جو اکنون تو هشیار تر از من دگرے

خسروم ، بهرِ بتان کوی به کو سرگردان
در جهان نبوَد بیکار تر از من دگرے

*۱۹۷۱

سخن چون زان دو لب گوئی ، چه گوید انگبین بارے ؟
به جائے کان دو رخ باشد ، چه باشد یاسمین بارے ؟

چو غم را چاشنی تلخ است ، بتوان از ہوس خوردن
وگر خوردن ہوس باشد ، غمِ آن نازنین بارے

ہنوز آن زلفِ چون زنّار تا کے در دلم گردد
به کارِ بت‌پرستی شد مرا ایمان و دین بارے

ترا بازارِ خوبی گرم و من در سنگ سار این جا
که گر رسوا شود عاشق ، به بازارے چنین بارے

برآئی کاستین بر مالی و تیغے زنی بر من
چه حاجت تیغِ ساعد ، پس تو بر مال آستین بارے ؟

گر از دامانِ رحمت سایۂ بر ما نیندازی
چنین ہم از منِ بے چارہ دامن بر مچین بارے

لبت غیرے گزید و گر دریغست از من آں خاتم
هم از دَورم یکے بنّای آں نقشِ نگیں بارے

چه باشد جانِ شیرین ، کز پیِ شیرین لبت ندهم
چو می باید مگس را مردن ، اندر انگبین بارے

حسابِ زندگانی نیست روزے کز درت دُورم
وگر خود مرگ باید هم به خاکِ آں زمیں بارے

*۱۹۷۲

گُل آمد و همه در باغ با مے و جامے
من و خرابهٔ هجر و غمِ گل‌اندامے

هوایِ دیدنِ گُل شد ، روا مدار ، اے دوست
که بے رُخت گذرانم چنیں خوش‌ایّامے

ز جامِ خویش فرو ریز جرعهٔ به سرم
که سرخ رُوی شوم ، گر نمی دهی جامے

یکے خبر بہ گلِ تو همی رساں ، اے باد
کہ مُرد بلبل و تو در شکنجۂ دامے

چنیں کہ صبحِ سعادت همی دمد ز رُخت
چہ باشد ار دلِ مارا سحر کُنی شامے

خوشم من ارچہ کہ دردِ نہفتہ در دل هست
کہ بے کرشمہ دریں دل نمی زنی گامے

چہ پوست باز کنم با تو داغِ پنہاں را
کہ هست سوختہ جانے کشیدہ در جامے

دلے کہ پیشِ رُخت لافِ صبر زد مُردہ ست
کہ هیچ زندہ نگیرد بہ آتش آرامے

بَود فضول خریداریِ تو از خسرو
بہ جانِ عمر کہ ایں نسیہ است و آں وامے

۱۹۷۳*

کشان دل تو بسوی گلی و نسترنی
من و شکسته‌دلی و هوای سیم‌تنی

گریخت عقل ز سودای عشق بر حق تو
چه طاقت آرد زالی نبرد تهمتنی

بیار ساقی و در نامهٔ سیاه مبین
فرشته را چه غم از پارسائی چو منی

هزار جان مقدس در انتظار بسوخت
ز تنگنائی گفتار در چنان دهنی

بگوی یک سخن و خوش بکش چو فرهادم
که نیست جز سخنی خون‌بهای کوهکنی

من از دو کون بر افتادم، ار کمند تراست
ز خان و مان بدر افتاده ای به هر شکنی

چو بت پرست شدم ، دو زخم به نسیه مگوی
به نقد سوز که کم نیستم ز برهمنے

تو چاکِ سینه نبینی ، ز چاکِ جامه مرنج
که بس گران نبود در سفر به پیرهنے

منال خسرو ، اگر عاشقی ، ز دوست ، ازانک
لیافت کحلِ وفا چشمِ هیچ غمزه‌زنے

*۱۹۷۴

گذشت آن کین دلِ زارم شکیبا بُود یک‌چندے
پریشانیِ زلفش آمد و زد راهِ خرسندے

جز این شیرینی اندر عیشِ تلخِ خود نمی بینم
که گه‌گه می کُنی بر گریهٔ تلخم شکرخندے

گواران باد بر جان و دلم زهرِ فراقِ تو
نبخشیدند آن کامم که از وصلت خورم قندے

چه می خندی ، برین سامان ِ جان ِ من تو، اے بے غم
دل و صبرے تو داری و مرا هم بود یک چندے

پدر دارم همه در پند و من دنبال ِ کار ِ خود
مبادا هیچ مادر را چنین بد روز فرزندے

بگو ، اے پندگو ، نامش که باشد مرهم ِ جانم
که خسرو را ز مهر ِ ترک ِ او تیرے ست هر پندے

۱۹۷۵*

خوش آن شبها که آن جان ِ جهان مهمان ِ من بودے
جراحت‌ها که او کردے لبش درمان ِ من بودے

گدائی می کُنم ار وقت ِ خوش را از در ِ دلها
که آن گنج ِ روان در خانهٔ ویران ِ من بودے

نمی گردد فراموش از دلم پای ِ نگارینش
که جائے گه‌گہے بر دیدهٔ گریان ِ من بودے

به بختِ من که آن شب گردِ خود کامم بیاد آمد
وگرنه تا چها بار از غمش بر جانِ من بودے *

منِ محروم را چندین نم از چشمے نبودے هم
اگر زان کوی مشتے خاک در دامانِ من بودے

هزاران داغِ غم جان را شود زین حیرتم در دل
که کاش آن داغِ اسمش بر دلِ بریانِ من بودے

نسیما ، گر به ره آید مرا ، وه کز کجا جُستی ؟
که این بو از تو می آید ، برآن مهمانِ من بودے *

مرا گویند بر جا دار دل کایّامِ عیش است این
گذشت آن کین دلِ دیو از درِ فرمانِ من بودے

ملامت میکَند نادان ، سخن برنآمدے از وے
اگر یک روزه بر جانش غمِ جانانِ من بودے *

دلِ رفته نیاید باز ، ره تا کے توان رفتن ؟
رها کُن ، خسروا ، باز آمدے گر زانِ من بودے

*۱۹۸۶

نُبود یارِ من آن را که یار داشتمے
گہے به دیده و گه در کنار داشتمے

ز من برید و غمم یادگار داد که کاش
دو سه دگر هم ازین یادگار داشتمے

به ناز گفتی گه‌گه که من ازآنِ توام
دروغ گفتی و من استوار داشتمے

خراب کردهٔ خوبانست خان و مانِ دلم
وگرنه بهتر ازین روزگار داشتمے

به قهر می کُشدم عشق و این دهان خصم است
که پیش ازین منِ نادانْش خوار داشتمے

به باغ کاش بہم بودمے که تا پیشش
ز خونِ دیده زمین لاله‌زار داشتمے

کدام گُل تهِ او بُود تا دو دیدهٔ خویش
برفتے و به بالایِ خار داشتے

خراشها که دربن سینه بودے از کفِ پاش
برین جراحتِ جانِ فگار داشتے

دریغ یک سرِ خسرو هزار بایستے
که تیغِ او را مشغولِ کار داشتے

*۱۹۲۲

اے غنچه را بر بسته لب ، شکل و دهانِ چون توئے
چون لاله خون کرده دلم سروِ روانِ چون توئے

روزے منِ دیوانه‌وش ، برباد خواهم داد جان
دستِ تظلّم در زده اندر عنانِ چون توئے

گفتی ز من سر می کَشی ، آخر به گردن چون نهد
آن سر که برگیرد کسے از آستانِ چون توئے

تو چُست می بندی کمر وز ترس جانم می رود
کآزرده گردد ناگهان نازک‌میانِ چون توئے

آن دل که رفت از دستِ من ،گفتی ندانم تاچه شد؟
من صدگمانِ بد برم ، او میهمانِ چون توئے

گر شب روَم در کویِ تو ، عفوے که گستاخی بوَد
بیداریِ چون من سگے با پاسبانِ چون توئے

سر در جهان خواهم نهاد از دستِ تو تا چندگه
بارے نبیم نشْنوم نام و نشانِ چون توئے

از عشق گویندم حذر ، هست ار همه جان را خطر
من عشقِ خوبان کم کُنم خاصه ازآنِ چون توئے

گر هر زبان خسرو بوَد کآید برآن لب ذکرِ او
یعنی که نامِ چون منے پس بر زبانِ چون توئے

*۱۹۶۸

شاهِ حسنی وز متاعِ نیکوئی داری فراغی
زیبدت گر میکُنی بر حالِ مسکینان دماغی

داغِ هجرانم نه بس، خالم ز رخ هم می نمائی
چند سوزم، وه که داغی می نهی بالای داغی

که به من دزدیده بینی که بدزدی خویشتن را
نزدِ من جان دادن‌است این، نزدِ یاری نیست لاغی

بهرِ این حاجت که بوک آئی شبی بر من چو شاهی
می نهم از سوزِ دل شبها به هر مشهد چراغی

آبِ چشمم گفت حالم بر درت زان پس تو دانی
هم تو می دانی که نبوَد بر رسولان جز بلاغی

غنچهٔ دل پاره پاره گرددم چون یادم آید
آنک بُودم با گُلِ خندانِ خود روزی به باغی

چند گولیدم که رفت از گریه چشمت ، سرمهٔ کُن
من برین ظالم همی خواهم به‌جایِ سرمه داغے

هست نالان سوخته‌جانم مرم ، اے کبکِ رعنا
گر ز مردار استخوانے بشنوی بانگِ کلاغے

عقل و هوش الحمدلله رفت ، ازین پس ما و عشقت
باقت چون خسرو ز صحبتهایِ بےدردان فراغے

۱۹۶۹*

نو بهار آمد و بگذشت به شادیِ مهِ دے
اینک اینک که سراپایِ گُل و آتشِ وے

بعد ازین جامه لطیف و تنک و تر پوشند
چو گُلِ تازه بتانِ ختن و خلّخ و رے

نازنینا ، عرق از رویِ تو بر گُل بچکید
میِ ممزوجِ لبالب برسان بے پر بے

پاک کُن خویِ ز بناگوش که این مردُمِ چشم
خونِ خود ریزد هرجا که بریزد ز تو خوی

رو سوی آب و به یک خنده پُر از شکر کُن
بر لبِ جوی به هرجا که رَوی روید نی

خیز و گلگشتِ چمن کُن که نمانده ست به راه
چشمِ نرگس که ز تو زان رو بخرامی یک پی

خونِ خسرو به قدح کُن ، اگرت می باید
عاشقِ تست ، مبادا که بگوید هی هی

*۱۹۸۰

ای معدنِ ناز ، ناز تا کی ؟
بر من درِ تو فراز تا کی ؟

در حسرتِ یک نظر بمُردیم
چشمِ تو به خوابِ ناز تا کی ؟

تو ابروی خویش می پرستی
در قبلۂ کج نماز تا کے ؟

شمعم خوانی و سوزیم زار
بر سوخته ها گداز تا کے ؟

بس نیست هلاکِ من به زلفت
دیگر شبِ من دراز تا کے ؟

تیرے که به سینه خورد محمود
در کشمکشِ ایاز تا کے ؟

غلِ تو برای نیم بوسے
بر خسروِ پاکباز تا کے

*۱۹۸۱

اے که به غمزه میکُنی قصدِ شکارِ دیگرے
غیرِ هلاکِ ما مکُن میل به کارِ دیگرے

گشتِ چمن چو میروی بر دلِ گرمِ ما گذر
گلخنِ آشنا به از باغ و بهارِ دیگرے

اے به هزار مرتبه ز آبِ حیات پاکتر
حیف بود که بگذرد بر تو غبارِ دیگرے

جانِ هزار پاره را پیشِ سگِ تو میکنم
زانکه به دستِ همّتم نیست غبارِ دیگرے

خسروِ خسته هرکجا ناله کُند ز دستِ تو
کے به درون اثر کُند نالهٔ زارِ دیگرے



فهرست

اختلافات و اشتباهات

نسخه های چاپی و خطی غزلیات خسرو

(در حدود جلد چهارم)



فهرست

اختلافات و اشتباهات

نسخه‌های چاپی و خطّی غزلیات خسرو

(در حدود جلد چهارم)

[در فهرستِ حاضر نشانه‌هایِ زیر برایِ نسخه هایِ چاپی و خطیِ غزلیاتِ امیر خسرو که بمنظورِ تصحیحِ متنِ حاضر موردِ استفادهٔ ما بوده است بکار برده شده :

پ ۱ : نسخهٔ خطّیِ دیوانِ خسرو ،
دانشگاهِ پنجاب ، لاهور ،
بشماره : Pi VI 40

پ ۲ : نسخهٔ خطّیِ دیوانِ امیر خسرو ،
دانشگاهِ پنجاب ، لاهور ،
بشماره : Pi VI 31

پ ۳ : نسخهٔ خطّیِ بقیهٔ نقیه ،
دانشگاهِ پنجاب ، لاهور ،
بشماره : Pi VI 40 A

ت : دیوانِ کاملِ امیر خسرو دهلوی ،
چاپِ تهران ، ۱۳۴۳ هـ ش

ج : نسخهٔ خطّیِ دیوانِ امیر خسرو ،
موزهٔ فتزولیام ، کمبریج ،
بشماره : 199 (P) 506

م ۱ : نسخهٔ خطّی از مجموعهٔ دیوانهای چهار شاعر ، موزهٔ بریطانیا ، بشماره : 220 or 3486

م ۲ : نسخهٔ خطّی دیوان امیر خسرو ، موزهٔ بریطانیا ، بشماره : Add. 22, 700

م ۳ : نسخهٔ خطّی کلّیات امیر خسرو ، موزهٔ بریطانیا ، شماره : Add. 21, 104

ن ۱ : کلّیات عناصر دواوین خسرو ، چاپ کانپور ۱۹۱۶ م

ن ۲ : دیوان امیر خسرو دهلوی ، چاپ لکهنئو ، ۱۹۶۷م

در موردی که هیچکدام از نسخه بدل هائی که در نسخه های چاپی و خطّی وجود دارد بنظر ما درست نبوده ، متن را از روی قیاس علمی تصحیح کرده ایم و در برابر این نوع تصحیحات دراین فهرست نشانهٔ "ق" را گذاشته ایم - در فهرست زیر شمارهٔ غزل را در نسخهٔ حاضر در ستون اول و شمارهٔ بیت را در غزل مربوط در ستون دوم نشان داده ایم و در برابر شمارهٔ بیت حرف "ا" را برای مصراع اولی و حرف "ب" را برای مصراع ثانی آورده ایم - ستون سوم شامل تصحیحات قیاسی ما و نسخه‌بدل‌هائی است که در متن حاضر اختیار کرده ایم - نسخه بدل های متن اساسی خود مان را که دیوان کامل امیر خسرو دهلوی ، چاپ تهران بوده و همین طور نسخه بدل های سائر نسخ را در ستون چهارم مندرج ساخته ایم -

شمارهٔ غزل در نسخهٔ حاضر	شمارهٔ بیت و مصراع	تصحیحات قیاسی و نسخه بدل‌های اختیار کرده در متنِ حاضر	نسخه بدل ها و اختلافاتِ متن در نسخه‌هایِ چاپی و خطی
١٦٤٦ :	٦ ب :	برش (پ ١)	رهش (ت)
	مقطع ا :	درآ (پ ١ ، م ٣)	در (ت)
١٦٤٧ :	٥ ا :	گریه (م ٣)	گرله (ت)
١٦٤٨ :	٢ ا :	نازی (ق)	تازے (ن ١)
	٣ ا :	از (پ ٢) ،	او (ن ١) ،
		عشقت (ن ١)	دستت (پ ٢)
	٤ ا :	بے پایان (م ٣ ، ن ٢)	پی پایان (ت)
١٦٥٠ :	مقطع ب :	هست (پ٢، م٣، ن٢)	مست (ت)
١٦٥١ :	٣ ا :	بامن (م ٣)	بے من (ت)
	٦ ب :	منِ شیدا (م ٣)	من و شیدا (ت)
١٦٥٣ :	٤ ب :	بیش (ق)	پیش (ت)
	٦ ب :	توئی (ق)	قوی (ت)
١٦٥٤ :	٦ ا :	او (م ٣)	از (ن ١)
	٩ ب :	شده (ق)	شد و (ت)
	مقطع ا :	بسند ست (م ٣)	پسند ست (ت)
١٦٥٦ :	٦ ب :	بسند ست (ق)	پسند ست (ت)
١٦٥٨ :	٢ ب :	بوم (ق)	بود (ت)
١٦٥٩ :	٤ ا :	و از (م ٣) ،	و وز (ت) ،
		وز (م ٣)	و وز (ت)
١٦٦٠ :	مقطع ب :	به جست و جویِ (م٣)	بجستجوی (ت)
١٦٦٢ :	٦ ب :	نیز (م ٣)	تیز (ت)

۱۶۶۳ :	۶ ب :	پس (م ۳)	بس (ت)
۱۶۶۴ :	مطلع أ :	جفا (پ ۱ ، پ ۲)	جهان (ت)
	۲ ب :	عمر به باد میدهم بیهده در هوای تو (پ ۱ ، پ ۲)	تا نروی ز جای خود ایدل و دیده جای تو (ت)
	۳ أ :	ربایدت (پ ۱ ، پ ۲)	بربایدم (ت) ،
	ب :	تا نروی ز جای خود ، ای دل و دیده ، جای تو (پ ۱ ، پ ۲)	هست حرام خوارگی گر نکنم دعای تو (ت)
	۵ ب :	هست (پ ۲)	اینست (پ ۱)
	۸ ب :	گلخنئے (م ۳)	کاخئی (ت)
۱۶۶۷ :	۲ أ :	چون (ق)	از (ت)
۱۶۶۹ :	۳ أ :	عشق (پ ۱ ، پ ۲) ،	عقل (ت) ،
	ب :	مکتبش (ق)	مکتبت (ت)
۱۶۷۰ :	۳ ب :	کهگلِ (م ۳)	که گل (ت)
۱۶۷۱ :	مقطع ب :	جانْست گِرد (ق)	جانش کرد (ت)
۱۶۷۳ :	۶ أ :	این چشم نیست (پ ۱ ، پ ۲ ، ن ۱)	چشمم ببست (ت)
۱۶۷۵ :	۵ أ :	ابرو (م ۳)	ابر (پ ۱ ، ن ۱) ،
	ب :	می نگرم (ن ۱)	من نگرم (پ ۱)
۱۶۷۷ :	۷ أ :	دلهاست (پ ۱)	پند است (ن ۱)
	۸ ب :	کِش (ق)	کس (ت)
۱۶۷۹ :	۵ أ :	جانا ، بیا ببین تو شکسته دلیِ من (ق)	جانا بامن شکسته دلی مو (پ ۲)

۱۶۷۹ :	ب :	گذشته است (ق)	گذشت تا (پ ۲)
۱۶۸۱ :	۵ ا :	تلخ پاسخے (پ ۲)	تلخی سخن (ت)
۱۶۸۲ :	۶ ب :	بادگارے (ق)	یادگاری کہن (ت)
۱۶۸۳ :	۳ ا :	بگذار (پ ۱، پ ۲، ن ۱)	مگذار (ت)
	۸ ا :	نروی (ق) ،	نروم (ت) ،
		بربزمت (پ ۱ ، پ ۲)	بزیرمت (ت)
۱۶۸۴ :	۲ ا :	ده (پ ۲) ،	چه (ت) ،
		که (م ۳)	نه (ت)
۱۶۸۵ :	مطلع ا :	زیبا (م ۳)	ز پا (ت)
۱۶۸۷ :	مطلع ب :	خوانِ (ق)	خونِ (ن ۲)
	مقطع ا :	خوردے (ق)	خوردی (ن ۲)
۱۶۸۸ :	مطلع ا :	با (پ ۳ ، م ۲)	بر (ن ۲)
	۳ ا :	رویِ توام (م ۳) ،	اوئیم تو (ن ۲) ،
	ب :	و توان (ق)	تو آن (ن ۲)
۱۶۸۹ :	۳ ا :	ز آہِ (م ۳)	راہِ (ن ۲)
	۷ ب :	زند (ق)	دوَد (ن ۲)
	۸ ا :	خواهد (ق)	خواهی (ن ۲)
۱۶۹۰ :	۳ ا :	زین دلِ (ن ۱)	زین (ن ۲)
۱۶۹۱ :	۳ ا :	مگو (پ ۱ ، پ ۲)	بگو (ن ۲)
	۷ ا :	چو (ن ۱) ،	چون (ن ۲) ،
		کلبۂ نوحے (ق)	گله اے نوعے (ن ۲)
۱۶۹۳ :	۲ ا :	وا کردن (پ ۱) ،	ادا کردن (ن ۲)،
		و بر حرفِ (پ ۱)	وُ پُر خوف (ن ۲)
	۵ ب :	درونِ بستان	درون ولستان
		(پ ۱)	(ن ۲)

١٦٩٣ :	مطلع أ :	جان (پ ٣، م ٢)	جانان (ن ٢)
	٥ ب :	گر (م ٢)	که (ن ٢)
	٦ أ :	تنگ (م ٣)	تنگ (ن ٢) ،
		من تنها (پ ١)	من و تنها (ن ٢)
	٨ ب :	این (م ٣)	زین (پ ١)
	مقطع أ :	دی پیش (م ٣)	دیدی پیش (ن ٢)
١٦٩٥ :	٦ أ :	شاهان (ب ١)	شاپان (ن ٢)
	٧ ب :	مگر (ق) ،	مگس (ن ٢) ،
		خوزستان (م ٢)	خورستان (ن ٢)
	٨ أ :	کش (ق)	کس (ن ٢)
	٩ أ :	گر همی خواهی (پ ١)	سرمه ات هست که (ن ٢)
		گشندت (پ ١)	کشنداست (ن ٢) ،
	ب :	خسرو ست که (ق)	خسرو که ز (ن ٢)
١٦٩٦ :	٥ أ :	سنگ گوهر (ق)	سنگ و گوهر (پ ٢)
١٦٩٧ :	٢ أ :	وقت (ق)	رفت (پ ٢)
	٣ ب :	نادیدن (م ٣)	نادیدن و (ب ٢)
١٦٩٨ :	٣ أ :	پیشش (م ٣)	پینش (ت)
١٦٩٩ :	٣ ب :	دیده ام (ق)	دیده من (ت)
١٧٠٠ :	مقطع ب :	زد (م ٣)	زو (ت)
١٧٠١ :	مطلع أ :	نامه (م ٢)	ناله (ت)
	٢ أ :	چو (ن ١)	چون (ت)
	٣ ب :	ترشدے (ن ١)	تر گردئی (ب ١)
	٣ أ :	خونریز (ق)	خونریزی (ت)
	مقطع أ :	نیش (ق)	پیش (ت) ،

	ب :	خارم (ق)	خادم (ت)
١٧٠٢ :	٣ اَ :	خیالت (م ٢)	خیانت (ت)
	مقطع ب :	پو (ق)	ر (ت)
١٧٠٣ :	مقطع اَ :	کویش (ق)	خوبش (ت)
١٧٠٦ :	مطلع ب :	خاره (م ٣)	پاره (ت)
	٦ اَ :	من و مستی و بدنامی و زین پس (ب ١ ، پ ٢)	من و زین بس دو سه بدنام مستی (ن ١)
١٧٠٩ :	٢ ب :	وه (م ٣)	ده (ت)
	٥ ب :	امته (ق)	امگه (ت)
	٦ اَ :	به (ق)	ره (ت)
	مقطع اَ :	ار (ق)	از (ت)
١٧١١ :	٣ اَ :	آن (پ ٢)	ای (ت)
	٥ ب :	بے ندم (ق)	بے قدم (پ ٢)
١٧١٢ :	٢ ب :	یک دایرهٔ دو نیم گشته (پ ١ ، ن ١)	چشم همه نون و میم گشته (ت)
	٣ ب :	چشمم همه نون و میم گشته (پ ١)	یک دایرهٔ دو نیم گشته (ت)
		چشمم (ق)	حشم (ت)
	٦ اَ :	نو (م ٣)	تو (ت)
	٧ اَ :	بے زر و (پ ١ ، ن ١)	پی رو (ت) ،
	ب :	پر ز سیم (پ ١ ، ن ١)	زر سیم (ت)
١٧١٥ :	٢ اَ :	نشکسته ام (م ٣)	بشکسته ام (ت)
	٦ اَ :	ز تو (ق)	تو از (ت)

۱۷۱۶ :	مطلع ب :	یگ بسته و جیره (ق)	یک بسته و رسته (ت)
	۵ ل :	به ره (م ۲)	بده (ت)
۱۷۱۷ :	۲ ب :	آئینه (پ ۱)	آهسته (ت)
۱۷۱۸ :	مطلع ب :	فسانه (ن۱)	نشانه (ت)
	۲ ل :	درود (م ۳)،	به درد (پ۱، پ۲، ن۱)،
		دمے به زلفت (پ۱، پ۲) دمی به زلف (ن۱)	
	مقطع ل :	گم گشتی خسروا، (م ۳)	گم گشتی و خسروا (ت)
۱۷۱۹ :	۳ ل :	اے عقل که پندنامه خوانی (پ ۱)	ای عشق چه نام و ننگ جوئی (ت)
	۵ ب :	أنْزِلْ لِقَلْوِ بِنا (پ ۱)	بفرست ز بهرمن (ت)
	٦ ل :	سینه (پ ۱)	کرده (ت)
۱۷۲۰ :	۳ ب :	افتاده افسار (ق)	افتان و خیزان (پ ۲)
	۱۵ ب :	تیر (ق)	تیرم (ت)
	۱٦ ل :	روان (ق)	سران (ت)
	۱۷ ب :	چون (ق)	چو (پ ۲)
	۲۰ ل :	در دیده (ق)	در دریده (ت)
۱۷۲۱ :	۷ ب :	نارک (ن ۲)	نارک (ت)
۱۷۲۳ :	۲ ب :	سرت جانِ همه (پ ۱، ن ۱)	سر جانان همه (ت)

۱۷۲۴ :	مطلع ا :	**خون ریز تو خرم** (پ ۱ ، پ ۳ ، ن ۱)	خونخوار توخواهم (ت)
	۶ ا :	**تو** (پ ۱ ، پ ۲)	او (ن ۱)
	مقطع ا :	**هرگز نپرسیده که چون** (پ۱ ، ن ۱)	هرگه شنیدستی که خون (ت)
۱۷۲۶ :	۲ ا :	**نرگست** (پ ۱)	نرگسست (ت)
	۳ ب :	**دوستم** (م ۲)	دوستیم (پ ۱)
۱۷۲۷ :	۲ ا :	**فاسد است** (م ۲)	فاسدت (ت)
	۳ ب :	**به در** (ق)	بدل (ت)
۱۷۲۸ :	۳ ب :	**شراره** (پ۱ ، ن ۱)	نظاره (ت)
	۷ ا :	**زنم** (پ ۱)	زیم (ت)
۱۷۲۹ :	۳ ب :	**پاچه** (ن ۲)	پاچه (ت)
	۵ ب :	**کلهٔ** (ق)	کله ای (ت)
	۸ ا :	**ما و شراب** (ق)	و ما شراب (ت)
	مقطع ا :	**شکرریزیِ وصفت هر روز** (ق)	شکرریز وصفت هر روزه (ت)
۱۷۳۱ :	مطلع ا :	**چو توٍ** (پ ۱ ، ن ۱)	تو چو (ت)
	۲ ب :	**دیده پر خاک و دلے پر ز غبارے مانده** (پ ۱ ، ن ۱)	من نزدیک خود اندر سرکاری مانده (ت)
	۷ ب :	**خونخوار** (م ۲)	خونخواو (ت)
۱۷۳۲ :	۵ ا :	**دفترِ** (م ۳)	. دختر (ت)
۱۷۳۳ :	۵ ا :	**دمی** (پ ۱ ، ن ۱)	دمی (ت)
	۶ ب :	**یا** (پ ۱)	تا (ت)
	مقطع :	رک : غزل شماره : ۱۷۳۵	

۱۷۳۵ :	مطلع ا :	جور و جفا (ن ۲)	چون رو جفا (ت)
	مقطع :	با اندکِ تغیری در غزلِ سابق (شماره : ۱۷۳۴) تکرار شده است ۔	
۱۷۳۷ :	مطلع ب :	کلاه افراخته (ن ۲)	کلاهی ساخته (ت)
	مقطع ا :	مرغ ها (ق)	مرغ با (ت)
۱۷۳۸ :	۷ ا :	آورد (م ۳)	آود (ت)
	مقطع ب :	چاهت (ق)	جاهت (ت)
۱۷۳۹ :	مطلع ب :	بیار (پ ۱ ، ن ۱)	بیا (ت)
	۲ ا :	عقل (پ ۱ ، ن ۱)	نفس (ت) ،
	ب :	پیش (م ۳)	بیش (ت)
	۴ ا :	نماند (پ ۱ ، ن ۱)	نماید (ت)
	۵ ب :	بیار (پ ۱)	بیا (ت)
	مقطع ا :	طعمه (ن ۱)	طعنه (ت)
۱۷۴۰ :	۲ ب :	غرقِ (م ۲) ، قطره را غوطه ٔ (پ ۱ ، پ ۲)	غرقه (ت) ، غوطه را قطره (ت)
	۷ ا :	میکُشند (ق)	میکُشد (ت)
	ب :	جلوه به (ق)	جلوهٔ (ت)
۱۷۴۱ :	مقطع ب :	وایے مت (م ۳)	دامیست (ت)
۱۷۴۲ :	۴ ب :	خان و مان (م ۳)	خوان و مان (ت)
	۶ ا :	روزے (م ۳)	رزوی (ت)
۱۷۴۳ :	۲ ا :	بستان (پ ۱ ، ن ۱)	مستان (ت)
	۵ ا :	ز یاده (م ۳)	زیاده (ت)
	۶ ا :	میرابِ خونست دایم (ن ۱)	دایم شراب خونست (ت)

۱۷۴۳ :	۷ ب :	نے بستہ نے (پ ۱)	نہ بستہ نہ (ت)
	۸ أ :	خلقے (پ ۱)	خسرو (ت) ،
	ب :	رأساً علی بنادہ (و)	راس علی ینادہ (ت)
	مقطع ب :	شوخِ (م ۳)	شوح (ت)
۱۷۴۴ :	۲ ب :	صفوفِ زیرہ (ق)	حروف حیرہ (ت)
	۳ ب :	حضیرہ (ق)	حطیرہ (ت)
۱۷۴۵ :	مطلع ب :	النّدامہ (ق)	النوامہ (ت)
	مقطع أ :	ترسی (ق)	قرسد (ت) ،
	ب :	بالحیفِ لحِقہ مَن خانہ (ق)	یا لحیف لحق من خافہ (ت)
۱۷۴۶ :	۳ أ :	چون (م ۳)	چو (پ ۱، ن ۱، ن ۲)،
	ب :	با (پ ۱ ، م ۳) ، آن شرابخانہ (ن ۲)	یا (ن ۱ ، ن ۲) ، خانہ خصم خانہ (پ ۱ ، م ۳ ، ن ۱)
	۴ أ :	ور (ق)	وز (ت) ،
	ب :	ے (پ ۱ ، ن ۱)	بی (ت)
	۷ ب :	رو ز خواب (م ۲)	روزی خواب (ت)
۱۷۴۷ :	۴ أ :	مہدِ (ق)	جہد (ت)
	۸ ب :	آرامگاہِ (ق)	کاراسگاہ (ت)
۱۷۴۹ :	۶ أ :	خود را غرق (پ ۲)	جوزا خوی (ت)
	۸ أ :	بادہ (ق) ، دادہ (م ۳)	ے (پ ۲) ، دادہ ای (پ ۲)
۱۷۵۱ :	مطلع ب :	بگوی (ق)	بکوی (ت)
	۵ ب :	بین (ق)	من (ت)

١٧٥٢ :	٦ أ :	تشنگیِ خلق (ق)	تشنگی از خلق(ت)،
	ب :	به آبِ (ق)	بتاب (ت)
	مقطع أ :	به نوحه (ق) ، لبانِ (ق)	بتو چو (ت) ، دکان (ت)
١٨٥٣ :	مطلع ب :	برفته (ن ١)	برفت (ت)
	٦ أ :	نیرسد از توکسے گرچه (ن ١)	نپرسدت ز تو این را که (ت) ،
	ب :	میکنی (ق)	میکنم (ت)
	٧ ب :	گیا (ق)	کیا (ت)
	٨ أ :	دیدنِ (ق)	دیدگی (ن ١)
١٧٥٤ :	٦ أ :	خیالت (پ ١)	خیالم (ن ١)
١٧٥٥ :	٣ أ :	بدزدید روی و پنهان (ق)	بدزدید و روی پنهان (ت)
١٧٥٦ :	٣ أ :	ببردی (پ ١)	بروی (ت)
	٦ أ :	بگیر (ق)	نگیر (ت)
	مقطع أ :	خواست (پ ١) ، جوابے (پ ١)	یافت (ت) ، جوانی (ت)
١٧٥٧ :	٦ أ :	بدان که (پ١ ، پ٢)	برانکه (ن ١) ،
	ب :	در پرده (پ ١ ، ن١)	و دل مرده (پ ٢)
	٧ أ :	پند و نصیحت چو من (پ ١ ، پ ٢)	پند چو من خسرو (ن ١)
	٨٠ أ :	برآر (پ ١ ، ن ١)	هزارو (ت) ،
	ب :	چرده (ق)	کرده (ت)
١٧٥٨ :	٩ أ :	خلاص یافته (پ ١ ، ن ١)	مرا ز دل شده (ت) ،

۱۷۵۸ :	۹ ب :	جانم از کار (پ ۱ ، ن ۱)	زاری و کار (ت)
	مقطع ا :	آمدی و خسرو (پ ۱ ، ن ۱)	آمدی خسرو (ت)
۱۷۶۰ :	مطلع ا :	گر (ن ۲)	در (ت)
۱۷۶۳ :	۲ ا :	جہان (پ ۱)	چنان (ت)
۱۷۶۴ :	۳ ا :	یادم (ق)	یارم (ن ۲)
	۷ ا :	بیفزائی خورش (ق)	بہ اقصائے خلش (ن ۲)
	۸ ب :	غم (پ ۲)	من (پ ۱)
۱۷۶۵ :	۲ ب :	هم (م ۳)	همه (ن ۲)
	۵ ب :	خدمتے (پ ۱)	خدمت (ن ۲)
۱۷۶۷ :	۷ ب :	عشره (م ۳)	عره (پ ۲)
۱۷۶۸ :	مطلع ب :	کے (پ ۲)	چون (پ ۱)
	۲ ا :	شدی و من (پ ۱) ، دانستم (پ ۱)	شدی من (پ ۲) ، می گفتم (پ ۲) ،
	ب :	بہر مافتنه (پ ۲)	عاقبت فتنه (پ ۱)
	۳ ب :	کار (پ ۲)	که (پ ۱)
	۵ ب :	چشم (پ ۱)	شکل (پ ۲)
	۶ ب :	یکے (پ ۲)	للی (پ ۱)
	۸ ا :	اگر (پ ۲)	که گر (پ ۱) ،
	ب :	دیدمے (پ ۲)	دیدیی (پ ۱)
	مقطع ب :	پاسبانان (پ ۱)	پاسبان (پ ۲)
۱۷۶۹ :	مطلع ب :	خواب (م ۲)	آب (پ ۲)
	۳ ا :	تیز (م ۲)	تیر (س ۲) ،

۱۷۶۹ :	۳ ب :	نهد (ق)	بنه (پ ۲ ، م ۲)
	مقطع ب :	بے های ناب (م ۲)	مهمان ناب (پ ۲)
۱۷۷۱ :	۳ ب :	بود (ق)	نشد (ت)
	۷ ا :	سودا بسے (پ ۱) ،	سودای تو (ت) ،
		برهم تو به تو (پ ۱)	تو بر تو بدل (ت)
۱۷۷۳ :	۲ ا :	زار و حزینے (ق)	زار حزینے (ت)
	مقطع ب :	خواستگار (م ۳)	خستکار (ت)
۱۷۷۴ :	۳ ب :	ناشسته (م ۳) ،	تا شسته (ت) ،
		آستانه٘ (م ۳)	آشیانه٘ (ت)
۱۷۷۶ :	۲ ب :	یا (ق) ،	ما (ت) ،
		آفتی (م ۲)	آفت (ت)
	۶ ا :	به خوے (م ۲)	بخون (ت)
۱۷۷۷ :	۲ ا :	این (ف)	آن (ت)
۱۷۷۸ :	۳ ا :	دی (پ ۱)	ای (ن ۱) ،
	ب :	گر در پذیرد اینقدر ، گبرے مسلمان کرده ای (پ ۱)	من آشکارا گویمت خونی که پنهان کرده٘ (ن ۱)
۱۷۷۹ :	۶ ب :	چله (ق)	حله (ت)
۱۷۸۴ :	مقطع ب :	دیده ای (م ۳)	دید ای (ت)
۱۷۸۶ :	۵ ا :	خاستن (ن ۱)	خواستن (ت) ،
	ب :	بهار که (ن ۱)	بپای که (ت)
۱۷۸۸ :	۳ ا :	خون (ق)	چون (ت)
۱۷۹۰ :	۲ ا :	نمونه ایست (پ ۱، ب ۲)	نمونه است (ن ۲)
	۵ ب :	خردی (ق)	خوردی (پ ۱، پ ۲)
۱۷۹۲ :	۶ ا :	ار (ج)	از (پ ۱)

۱۷۹۳ :	مطلع ب :	با آن (ن ۱)	بآن (ت)
	۳ ا :	بمیر ، اے (م ۳)	بمیران (ت)
	ب :	ابرِ ناگه (م ۳)	ابر امید ناگه (ت)
۱۷۹۴ :	۶ ا :	شکل است (پ ۱ ، پ ۲)	بشکست (ن ۱)
	۷ ا :	وجد (پ ۱ ، پ ۲)	وجه (ن ۱)
	۸ ا :	دزدِ (پ ۱ ، ن ۱)	روز (ت) ،
	ب :	نکو (پ ۱ ، ن ۱) ،	مگر (ت) ،
		پا و سر (پ ۱ ، ن ۱)	با او سر (ت)
۱۷۹۵ :	۳ ب :	گشت (ق)	گشته (ت)
	۷ ا :	نیک (پ ۲)	کو (ب ۱)
۱۷۹۸ :	مقطع ب :	ناز از دلِ گمراه تو (ق)	بازار دل گمره و (ت)
۱۷۹۹ :	۲ ا :	پس (م ۳)	بس (ت)
	۵ ا :	پیاسے (پ ۱ ، پ ۲ ، ن ۱)	بیابی (ت) ،
	ب :	از هر لبِ من با (پ ۱ ، پ ۲ ، ن ۱)	این آرزویم بر (ت)
	۶ ا :	دردت (ن ۱)	دردمے (پ ۱ ، م ۳)
	۷ ب :	فردا خبرے از پیِ فرداش (پ ۱ ، ن ۱)	ای کاش بگوئی و وه ایکاش (ت)
۱۸۰۰ :	۲ ا :	رمائیش (م ۳)	رسانی چو (ت) ،
	ب :	بار (ق)	بارش (ت)
	۳ ا :	بگردیش ز ما گردِ سر (م ۳)	بکردند ز ما کردگر (ت)
	مقطع ب :	ز امروز (م ۲)	از امروز (ت)

۱۸۰۱ :	۲ آ :	میگذرانی (ن ۲)	میگذارانی (ت)
۱۸۰۳ :	مطلع آ :	زان میرِ خوبان (پ ۱ ، پ ۲ ، پ ۳)	از خوبرویان (ت)
	۲ ب :	چوبے (ن ۱)	جوبی (ت)
	مقطع آ :	چه سود (پ ۱ ، پ ۲ ، ن ۱)	حسود (ت)
۱۸۰۵ :	۳ آ :	رد (پ ۱)	زو (ت)
۱۸۰۷ :	۳ آ :	مسلمانی ست (م ۳)	مسلمان نیست (ت)
	۸ آ :	غمے دادی (پ ۲)	نمیدادی (ت)
	مقطع ب :	چشمش تر (ن ۱)	چشم تر (ت)
۱۸۰۸ :	۲ ب :	ماے نور (پ ۱)	ماهی نور (ت)
	مقطع آ :	معاق (پ ۱)	معانی (ت)
۱۸۱۰ :	مطلع آ :	کوشی (م ۳)	گونی (ت)
	۵ ب :	توهم (م ۳)	همه (ت)
	٦ ب :	بر (پ ۲)	تا (پ ۱)
	۸ آ :	لبم آخر (پ ۲)	بهم آری (ت) ،
	ب :	وِردش (م ۳)	دردش (ت)
۱۸۱۱ :	۲ ب :	مکن (پ ۱ ، م ۳)	بکن (ت)
	۵ ب :	سگِ تو (ق)	سگت (ت)
۱۸۱۲ :	۳ ب :	میهانی (م ۳)	مهربانی (ت)
۱۸۱۳ :	۲ ب :	ازان جفا جوی (ق)	ازین چنین خوی(ت)
	مقطع :	خسرو چو به نیک گونیِ تست یار آر اورا به گفتِ بدگوی (پ ۱ ، ن ۱)	خسرو چو سگیست اندرین کوی آزار مگیر ازو بگفت بدگوی (م ۲)

۱۸۱۶ :	۲ ب :	یا (م ۳)	با (ت)
	۶ ب :	دگر (م ۳)	دیگر (ت)
۱۸۱۷ :	۷ آ :	رهد (م ۳)	دهد (ت)
۱۸۱۸ :	۴ ب :	با (پ ۱)	بی (ت)
۱۸۲۱ :	۲ ب :	کشی (ن ۱)	خوشی (ت)
	۶ آ :	ندانم (ق)	ندای (پ ۱ ، ن ۱)
	۸ ب :	چون (پ ۱)	در (ن ۱)
۱۸۲۲ :	۵ آ :	یارم (پ ۱)	آرم (ت)
	۷ آ :	همچو من تو (م ۳)	چون توئی من (ت)
۱۸۲۳ :	۳ ب :	بسته (ق)	پسته (ت)
	۴ ب :	بارے (ن ۲)	بازی (ت)
۱۸۲۴ :	مطلع آ :	صد (م ۳)	هر (ت)
	۲ آ :	دل (پ ۱)	تن (پ ۲)
	۴ ب :	می نایم (م ۳) ،	من مانم (ن ۲) ،
		چه (م ۳)	که (پ ۲)
۱۸۲۵ :	مطلع آ :	آزری (ت)	آذری (ت)
	۲ ب :	شمسی ندانم یا قمر ، حوری ندانم یا پری (پ ۲ ، ن ۱)	حوری ندانم ای پسر فرزند آدم یا پری (ت)
۱۸۲۶ :	۶ آ :	برگذر (م ۳)	برگذرد (ت)
۱۸۲۷ :	۳ ب :	چنین (م ۳)	چین (ت)
۱۸۲۸ :	۲ آ :	دگر (م ۲) ، تا گرفت (م ۲)	که را (ت) ، باز گفت (ت)
	۴ ب :	بر (ق)	از (ت)
۱۸۲۹ :	۶ ب :	آلگه (ق)	وانکه (ت)

۱۸۳۰ :	۲ آ :	سیرگهِ (ق)	میرگه (ت)
۱۸۳۲ :	مطلع ب :	گِردِ (ق)	کرد (ت)
	۲ آ :	شوق (پ ۱)	شوخ (ت) ،
	ب :	نه ای (پ ۱)	ز بد (ت)
	۳ ب :	چون (م ۳)	چو (ت)
	۵ ب :	پراگنی (م ۳)	فراکنی (ت)
۱۸۳۳ :	مطلع ب :	مستِ (م ۳)	مستت (ت)
	۲ آ :	سرِ تو (م ۳)	. سرت (ن ۱) ،
	ب :	خاری (ق)	باری (ن ۱)
	مقطع ب :	دستت (ق)	دستش (ت)
۱۸۳۴ :	۳ آ :	چشمم (م ۲)	چشم (ت)
	۴ آ :	خاست (م ۲)	خواست (ت)
۱۸۳۸ :	مقطع ب :	مرهم (ن ۱)	محرم (ت)
۱۸۴۰ :	۴ آ :	خود (ق)	می (ت)
	۷ آ :	کُشتیَم (م ۳)	کشتنم (ت)
۱۸۴۱ :	مطلع آ :	سرافرازی (پ ۱)	سرافزای (ت)
	۲ آ :	گشتم (پ ۱)	گفتم (ت) ،
	ب :	بدخوی (پ ۱ ، ن ۱)	بد خوب (ت)
	مقطع ب :	پادشاه را (پ ۱ ، ن ۱)	پارسایی (ت)
۱۸۴۲ :	۳ آ :	خوفِ (ق)	خون (ت)
	۷ ب :	بُد (ق)	بر (ت)
۱۸۴۳ :	۲ آ :	به خرابه هایِ هجران (پ ۱)	چوسگان بگردکویت (ت)
۱۸۴۵ :	۲ ب :	نه شاهی (ب ۱)	. سپاهی (ت)
	۷ آ :	چو موم (م ۳)	موموم (پ ۱)

۱۱ ا : گه (ق) — که (ت) ،
ب : بوَد (م ۳) — برو (ب)
۱۸۴۹ : مطلع ا : خونِ (ن ۱) — چهر (ت)
۲ ب : خنده (م ۳) — خندۀ (ت)
۳ ا : بوسه ببخشی (ن ۱) — خنده نباشد (پ ۲)
۶ ب : گل و نسرین (ن ۱) — گل نسرین (ب)
۱۸۵۳ : مطلع ب : کز (پ ۱) — که (ت)
۲ ب : چیست (پ ۱) — نیست (ت)
۴ ب : که (پ ۱) — گر (ت)
مقطع ا : نمی سازد دانم (م ۲) — همی سازد وآنم (ت)
۱۸۵۴ : مقطع ب : آنچه (م۳) — آنکه (ت)
۱۸۵۵ : ۴ ا : ابرو (ق) — ابروی (ت)
۱۸۵۹ : ۲ ا : رهات (م ۲) — ربات (ن ۱)
۵ ب : می کن (ج) — مسکین (ت)
مقطع ا : باشم (ق) — باشد (ت)
۱۸۶۰ : مطلع ب : باز این چه (م ۳) — بازیچه (ت)
۱۸۶۳ : ۴ ب : اے یار (ق) — آباد (ت)
۸ ب : اسیر و تیغ (پ ۱) — اسیر تیغ (ت) ،
گردنی (پ ۱) — بودنی (ت)
۱۸۶۵ : مطلع ب : بارگی (ق) — پارگی (ت)
۲ ب : خمے (م ۳) — چه ای (ت)
مقطع ب : بیدادِ غم (م ۳) — بیداد و غم (ت)
۱۸۶۸ : مطلع ب : دزدِ (م ۳) — در (ت) ،
۵ ا : سوزشِ (م ۳) — سورش (ت) ،
ب : مردمی (م ۳) — مردی (ت)

١٨٦٩ :	٦ أ :	سلامت (م ٢)	سلامت (ت)،
	ب :	قراقت (ق)	سلامت (ت)
١٨٧١ :	٢ أ :	چونفْس (پ ١)	چه نقش (ن ١)
	٣ ب :	هست (م ٣)	نیست (ت)
١٨٧٢ :	٢ أ :	گهم (پ ١ ، ن ١)	کیم (ت)
	٥ أ :	مگو تو (ق)	مکن چو (ت) ،
		به گفتنِ (م ٢)	بگفته ٔ (ت)
	٦ أ :	نایستددلم (پ ١)	دلم نایستد (ن ١)
	٧ أ :	بپرس (پ١، م٢، م٣)	بترس (ت)
		نشسته ست (م ٣)	شنیدست (ت) ،
	ب :	تو (پ ١ ، ن ١)	تا (ت)
١٨٧٣ :	٥ أ :	به (ق)	په (ت)
١٨٧٤ :	٨ ب :	اینقدر (پ ٢)	اورا (پ ١)
١٨٧٥ :	٢ أ :	بوکه (م ٣)	کوکه (ت)
	٣ أ :	یاراست (م ٣) ،	بادست (ت) ،
		یا خیال (م ٢)	اینخیال (ت) ،
	ب :	بام (م ٢)	تام (ت)
	مقطع أ :	وایے (م ٣)	دامی (ت)
١٨٧٦ :	٥ أ :	شدی (م ٣)	شدم (ت)
	مقطع ب :	مخالفِ تقدیر (م ٣)	موافق تزویر (ت)
١٨٨٣ :	٦ أ :	جستند (ج)	خستند (ت)
١٨٨٦ :	٢ ب :	به نالان (پ ١ ، ن ١)	و به ناله (ن ٢)
١٨٨٧ :	٢ أ :	رخِ تو (پ ١ ، پ ٢)	رخ (ن٢)
	٣ أ :	از تو (ن ١)	از (ن ٢)
١٨٨٨ :	مطلع أ :	داری (پ ١ ، پ ٣)،	دری (ن ٢) ،

۱۱۸۸ :		یاسمین (پ ۱ ، پ ۳)	سمین (ن ۲) ،
	ب :	هم آن داری (ق) ،	جهانداوے (ن۲) ،
		هم این (ق)	همین (ن ۲)
	۲ ب :	جنیبت (پ ۱ ، پ ۲)	(جینبت ن ۲)
۱۸۹۰ :	مطلع ب :	این (م ۳)	آن (ن ۲)
	۳ أ :	زندگانی (م ۳)	ندگانی (ن ۲)
	۴ أ :	مدان (پ ۱)	بدان (ن ۲)
	مقطع أ :	زبانِ خسرو و شکرِ (م ۳)	زبان خسروا شکر (ن ۲) ،
		بشنوی (م ۳) ،	نشنوی (ن ۲) ،
		ارنه (ق)	از نئے (ن ۲)
۱۸۹۲ :	مطلع أ :	خوار (پ ۳ ، م ۳)	خار (ن ۲)
	۸ أ :	برگرفتارانِ دل طعنه (م ۳)	طعنه برگفتار آن دشمن (ن ۲) ،
	ب :	گرفتاری (م ۳)	بگفت آری (ن ۲)
	مقطع ب :	گربدین کاری (م ۳)	بد به‌بیکاری (ن ۲)
۱۸۹۳ :	مطلع أ :	بنّا وگه پوشیده دار (پ ۳ ، م ۳ ، ل ۱)	بنائے گه پوشیده در (ن ۲) ،
	ب :	بدین خواری (م ۳)	به دشواری (ن ۲)
	۲ ب :	برده (ق)	(پرده ن ۲)
	۶ ب :	بجز (پ ۲ ، ل ۱)	بخر (ن ۲)
۱۸۹۴ :	۲ أ :	صحبتِ (م ۳)	محنتِ (ن ۲)

۱۸۹۳ :	۳ ب :	سپید روئی (پ ۱ ، پ ۲)	سیاه روئی (ن ۲)
	۵ ب :	وفا ز مقامم (ق)	دعا ز مقام (ن ۲)
	۶ الف :	ناکسی (م ۳)	ماکسے (ن ۲)
	مقطع الف :	رازِ (ق)	از (ن ۲)
۱۸۹۵ :	مطلع الف :	خه (م ۲)	چه (ن ۲)
	۴ ب :	کاے (م ۲)	کو (ن ۲)
	۷ الف :	که (ق)	گه (ن ۲)
۱۸۹۶ :	مطلع الف :	نه (پ ۳ ، ن ۱)	و (ن ۲)
	۴ الف :	بد ز من خورسند (م ۳)	بدو من خورشید (ن ۲)
	۵ الف :	گذری (م ۳)	گذرد (ن ۲)
	۷ ب :	خامی (م ۳)	حامی (ن ۲)
	مقطع ب :	مں (م ۳)	هر (ن ۲)
۱۸۹۷ :	مطلع ب :	نگر (پ ۱)	بگو (ن ۲)
	۳ ب :	گذشت (پ ۱)	که هست (ن ۲)
	۴ الف :	اگرچه عرصهٔ (پ ۱ ، ن ۱)	عرصهٔ (ن ۲)
۱۸۹۸ :	۲ الف :	می دادم و یادم (ق)	دادم و تو بادم (ن ۲)
	۴ الف :	و شکلِ تو کشنده (م ۳)	مشکل تو کشیده (ن ۲)
	۷ الف :	طوطیِ (م ۳)	بلبلم (ن ۲)
۱۸۹۹ :	۶ الف :	تا (م ۲)	با (ن ۲)
۱۹۰۰ :	۳ الف :	چو (ن ۱) ، ار تو (ق)	چون (ن ۲) ، برتو (ن ۲)

۱۹۰۰ :	ب :	مُردیم (ق)	برویم (ن ۲)
	۷ الف :	سوز (پ ۱ ، پ ۲)	مغز (ن ۲)
۱۹۰۱ :	مطلع الف :	پخت است این پروانه بهر (پ ۳ ، م ۳)	بخت ست پروانه ز بهر (ن ۲) ،
	ب :	بیا و خانه (م ۳)	به یاد خانه (ن ۲)
	۲ الف :	از تو چشمِ (ن ۱)	از جشم (ن ۲)
	۳ ب :	را رسمِ (م ۲ ، م ۳)	داریم (ن ۲)
	۵ الف :	می رمد (م ۲ ، م ۳)	می رود (ن ۲) ،
	ب :	که چون بازو کنم طوقش به تیرے بازویم دوزی (م ۳)	که چون ما روکنم طوفتں بهتیرے بازی‌اش روزی (ن ۲)
	مقطع الف :	اغراء (ق)	اغوا (ن ۲)
۱۹۰۲ :	مطلع الف :	نفَسے (م ۳)	نفس از (ن ۲)
	۲ الف :	روی (م ۳)	روق (ن ۲)
	۳ ب :	روی ز (م ۲)	روزے (ن ۲)
	۴ ب :	باق و سر به بر (م ۳)	مانی به سر (ن ۲)
	۵ ب :	بخواهم (م ۳)	نه حواهم (ن ۲)
	۶ الف :	ز پس (ق)	و پس (ن ۲)
	۷ الف :	کمر (م ۳)	اگر (ن ۲)
	مقطع الف :	تَبر (م ۳)	پُر (ن ۲) ،
	ب :	کارِ (م ۳)	روئے (ن ۲)
۱۹۰۳ :	۳ ب :	به من (ق)	سمن (پ ۱)
	۴ ب :	زندانِ (م ۳)	رندانِ (ن ۲)
۱۹۰۵ :	مقطع ب :	مرغِ (م ۲)	مرغے (پ ۱)

۱۹۰۸ :	مقطع ا :	مسکین ، چو تشنه است ، بکویش (م ۲)	تشنه است او رو اے گریه (پ ۱)
۱۹۰۹ :	مطلع ا :	مخوانی (م ۳)	بخوانی (ب ۱) ،
	۳ا :	نه دوستکاریِ (م ۲)	به دوستکانی (پ۱)
	۶ا :	خوریم خون (م ۳)	خون خوریم (م۳) ،
	ب :	بچشانی (ق)	بخشانی (پ ۱)
	۸ ب :	جانی بدان نه (م ۳)	جانش مدان چو(پ۱)
۱۹۱۰ :	۲ ا :	جان (پ ۲)	غم (پ ۱)
	۳ ا :	دانه (پ ۱)	داند (پ ۲) ،
	ب :	زان (پ ۲)	وان (پ ۱)
	۴ ا :	دستِ (پ ۲)	بهر (پ ۱) ،
	ب :	جانها (ب ۲)	خوبی (پ ۱)
	۵ ا :	خواهیِ (پ ۱)	خوانی (پ ۲)
۱۹۱۱ :	۳ ب :	یک رو نگه (م ۱ ، م ۳)	یکره نکو (پ ۲)
۱۹۱۲ :	مطلع ا :	اے (م ۲)	این (پ ۲)
	۷ ا :	نموده (م ۲) ، در صفائے تنت (م۲)	نمونه (پ ۲) ، ور صفائے نیست(م۲)،
	ب :	جمی (م ۲)	می (پ ۲)
	۸ ا :	سیاه تختهٔ (م ۲)	سیه پختهٔ (پ۲)
	مقطع ا :	بِستنش (م ۲)	بستن (پ ۲)
۱۹۱۵ :	۲ ا :	کُشتی (ق)	کشته (پ ۲)
۱۹۱۶ :	مقطع ب :	آنکه (ق)	آنکس (پ ۲)
۱۹۱۷ :	۲ ا :	نیز گرهے شددر وے (م ۳)	گرهے زد بر وی (پ ۲) ،

١٩١٧ :	٢ ب :	مو بکشای (م٣)	موی‌کشای (پ ٢)
	٣ ب :	خستگی (ق)	به خستگی (پ ٢)
	٥ ا :	وای (م ٣)	وام (پ ٢)
١٩١٨ :	٣ ا :	گاهے (ن ١)	کاثی (ت)
	٥ ا :	پیش ازان برد (م ٣)	بیش ازان بود (ت) ،
	ب :	مقام (م ٣)	مقام (ت)
	٧ ب :	ز پستے (م ٣)	بپستے (ت)
	٨ ب :	تیر ، وز (م ٣)	تیر و وز (ت)
١٩١٩ :	٣ ا :	غمزه (م ٣)	طره (ت)
	٥ ا :	هستت (م ٣)	مستست (ت)
	٦ ب :	خوی بلبل نیرزد خوی که گل حیفست در زاغے (م ٣)	چنگ کلاغی (ت)
١٩٢١ :	٣ ب :	فرموده (م ٣)	فرموده (ت)
	٦ ب :	گم بوده (م ٣)	کم دیده (ت)
١٩٢٢ :	٥ ب :	رفته کجا (ن ١)	رفته خبر کجا (ت)
	٧ ا :	آشکل (ق)	اشکال(پ١، م٣، ن١)،
	ب :	نگشته (ق)	گشته (پ١ ، ن١)
	٨ ب :	مکر (پ ١ ، ن ١)	نگر (ت)
١٩٢٣ :	٢ ا :	خوش (ق)	اے (پ ١ ، ن ١)
	٥ ا :	شناسی (پ ١ ، ن ١)	شفایی (ت)
١٩٢٤ :	مطلع ا :	گردم (ن ١)	کردم (ت)
	٣ ا :	ار (م ٣)	از (ت)
١٩٢٥ :	مقطع ا :	بجز (م ٣)	بجز (ت)
١٩٢٦ :	٢ ا :	ز عشق آید (پ١ ، ن١)	بود از عشق (ت)

۱۹۲۷ :	۳ أ :	سوخته ام (ن ۲) ،	سوخته ای (ت) ،
		زنی (م ۲)	زده (ت)
	مقطع ب :	کان زاغ (ق)	کانباغ (ت)
۱۹۲۸ :	مطلع أ :	گامے (ن ۱)	کامی (ت)
	۵ أ :	دل و جان (ن ۱)	دل جان (ت)
۱۹۳۱ :	۵ أ :	فوج (م ۳)	موج (ت)
۱۹۳۲ :	مطلع ب :	آفتِ جهانے (پ ۱ ، پ ۲ ، ن ۱)	آب زندگانی (ت)
	۲ أ :	موئے مت به (پ ۱ ، پ ۲ ، ن ۱) ،	مه نیست ز (ت) ،
	ب :	بداد (پ ۲)	نداد (ت)
	۳ أ :	بوے (پ ۱ ، ن ۱)	بوی (ت)
۱۹۳۳ :	۲ أ :	ار (م ۳)	از (ت) ،
۱۹۳۴ :	۲ أ :	دلهاست (پ ۱ ، ن ۱)	دلهات (ت) ،
	ب :	نباید (پ ۱ ، ن ۱)	نیاید (ت)
	۵ أ :	بس سوزم (ن ۱)	میگویم (ت) ،
	ب :	رشک (پ ۱ ، ن ۱)	اشک (ت)
۱۹۳۵ :	۳ ب :	نه (م ۳)	هم (ت)
	٦ أ :	عقل ولاجرم (م ۳)	عقل لاجرم (ت)
۱۹۳٦ :	۳ أ :	آمده (ق)	آمدش (پ ۲) ،
	ب :	تنگ ترش (ق)	تنگ و ترش (پ ۱)
	۳ أ :	درآمده (ق)	در آمدش (پ ۲)
	۳ أ :	آیدم (م ۱)	آمدم (ت)
	۵ أ :	وز (م۳)	در (ت)
	مقطع أ :	رز (ق)	زر (ت)

۱۹۳۷ :	مطلع ب :	خستهٔ زخم (پ ۱)	خسته بزخم (ت)
	۳ ا :	گز (م ۳)	گر (ت)
۱۹۳۸ :	۷ ا :	خون بایستے (م ۳)	خوبان ستی (ت)
	۸ ا :	ازیں تو دوست میدارم غمت را (پ ۱ ، ن ۱)	از غمت خود دوست میدارم بیارب (ت)
	مقطع ا :	هجر (م ۳)	عشق (ت)
۱۹۳۹ :	۸ ب :	بدانستم (ق)	بدانستی (ت)
۱۹۴۰ :	۲ ا :	پیش ازآن است (م ۳)	پیش آن گل (ت) ،
	ب :	چار (م ۳)	چاره (ت)
	۳ ا :	میرم (م ۳)	بینم (ت) ،
	ب :	کرد آن هوسم به نیم نازے (م ۳)	گردان هوسم بدین نیازی (ت)
	۵ ب :	شبے (م ۳)	شب (ت)
	مقطع ا :	همه (م ۳)	سر (ت)
۱۹۴۱ :	۳ ا :	هلاکِ مابین (پ ۱)	ملال پیشت (ت)
	۴ ا :	چو (پ ۱)	چه (ن ۱)
	۶ ب :	گوشه و آهے (پ ۱ ، ن ۱)	گوشه ای آهی (ت)
	۷ ا :	دراز (پ ۱ ، ن ۱)	خیال (ت)
۱۹۴۲ :	۴ ب :	چو (ن ۱)	چه (ت)
	۶ ا :	ز رخت به چشم (ن ۱)	برخش ز چشم (ت)
	۷ ا :	دلِ من (پ ۱ ، ن ۲)	دل و تن (ت) ،
	ب :	سوئے (پ ۱ ، ن ۱)	روئی (ت)
۱۹۴۳ :	۲ ا :	درای (م ۳)	درآی (ت)
	۲ ب :	چو بانگِ (م ۳)	بشکل (ت)

۱۹۳۵ :	۳ ا :	نیائی (پ ۱ ، ن ۱)	نیایی (ت)
	۳ ب :	وز (م ۲)	ور (ت)
	۸ ا :	غریبے (پ ۱ ، پ ۲)	عزیزی (ن ۱)
۱۹۳۶ :	۸ ا :	بودم (م ۳) ،	بردم (ت) ،
		دگر (م ۳) ،	وگر (ت) ،
		سو (ق)	تو (ت)
۱۹۳۷ :	۳ ب :	آسمانم (م ۳)	آسمان را (ت)
۱۹۳۸ :	۳ ا :	بماند (م ۳)	نماند (ت)
۱۹۳۹ :	۲ ب :	به یار (ق)	بکار (ت)
	۵ ا :	بس (پ ۲)	پی (ت) ،
	ب :	بادِ سوار (م ۳)	بادوسوار (ت)
۱۹۵۰ :	۳ ا :	بے رخت (پ ۱ ، پ ۲ ، ن ۱)	ببرخت (ت)
	۶ ب :	بر آنم (ق)	برانم (ت)
	مقطع ا :	آتش است (پ ۱)	آتشت (ت)
۱۹۵۱ :	۳ ب :	اقامتے (ق)	قامتی (ت)
	۴ ب :	گوئیا (م ۳)	گوئی (پ ۱)
	مقطع ب :	شئامتے (م ۳)	سیامتے (ت)
۱۹۵۳ :	۷ ب :	مرھمے (ج)	مرحمے (ت)
۱۹۵۴ :	۹ ب :	خالی قدح مداو ز (ق)	خالی مدار قدح از (پ ۲ ، ن ۱) ،
		میم و بے (ن)	کاف و فے (پ ۲)
۱۹۵۵ :	مطلع ب :	دلشدگانے (ق)	دلشدہ یانے (ت)
	۲ ا :	حال (ق)	خال (ت)
	۳ ب :	داغِ (م ۳)	زاغ (ت)

۱۹۵۵ :	۵ ب :	شکنجهٔ (پ ۱ ، ن ۱)	شنکجهٔ (ت)
	۶ ب :	زبانے (م ۲)	زمانے (پ ۱ ، ن ۱)
۱۹۵۶ :	مقطع ا :	خسرو از بلاچه خورد غم (ق)	از بلاچه غمخور خسرو (ت)
۱۹۵۷ :	۷ ب :	سرے (پ ۱)	سر (ت)
	۹ ا :	او (پ ۲)	ما (پ ۱)
	مقطع ب :	های و هوئے (پ ۱)	هایهوئی (ت)
۱۹۵۸ :	۵ ا :	در پیش (ق)	پرریش (ت)
	مقطع ب :	همے (م ۳)	همی (ت)
۱۹۵۹ :	۳ ا :	چه باک (پ ۱ ، ن ۱)	حباک (ت)
	۷ ب :	باد (پ ۱)	یار (ن ۱)
	۹ ب :	گزَرے (ق)	گزری (ت)
	مقطع ب :	ذوقِ غم گیر ، خسروا ، قدرے (پ ۱ ، ن ۱)	ذوق این غمم که خسروا دگری (ت)
۱۹۶۳ :	مقطع ب :	که (م ۳)	چه (ن ۲)
۱۹۶۴ :	۴ ا :	جادویِ تو آخر (پ ۲)	جادویت بارے (پ ۱)
	۵ ب :	کے (پ ۲)	گر (ن ۲)
۱۹۶۵ :	۳ ا :	جامه (م ۳)	پیشِ (ن ۲) ،
	ب :	نشود (م ۳) ،	نه بوَد (ن ۲)،
		کتان (م ۳)	گران (ن ۲)
	۵ ا :	راهم (م ۳)	دامم (ن ۲) ،
	ب :	از بنده ستان (م ۳)	بارے بستان (ن ۲)
	مقطع ا :	خوابم (پ ۱)	خواهم (ن ۲) ،
		ور (پ ۱)	در (ن ۲)

۱۹۶۶ :	۲ ا :	خَلق و من (پ ۱)	خلق من (ن ۲)
	۳ ا :	نروید (م ۳)	زدیده (ن ۲)
	۶ ب :	پخته (ق)	بخت (ن ۲)
	۸ ا :	چه باب (ق)	حجاب (ن ۲) ،
	ب :	آید (م ۳)	آمد (ن ۲)
	مقطع ب :	وه چه می جوئی (پ ۱ ، ب ۲)	وجد و می جوئی (ن ۲)
۱۹۶۸ :	مطلع ا :	اشکِ (پ ۱)	اینک (ن ۲)
	۲ ا :	زلفِ (ق)	زلفت (ن ۲)
	۳ ا :	دو چشمم (ق) ،	نه چشمم (ن ۲) ،
		دانه (ق) ،	راره (ن ۲) ،
		پائے (ق)	بارے (ن ۲) ،
	ب :	انباشتم (م ۳)	انباشتم (ن ۲)
	مقطع ب :	ملامت (م ۳)	ملامت (ن ۲)
۱۹۶۹ :	۳ ا :	می کَشت (پ ۱)	گریم به (ن ۲)
	۴ ا :	سِودم (پ ۱ ، ن ۱)	سودن (ن ۲)
۱۹۷۰ :	مطلع ب :	نبدِ (ق)	نبود (ن ۲)
	۲ ا :	آن روی بجز من (م ۳)	به آن روز به خرمن (ن ۲) ،
	ب :	نمیرد (پ ۱)	نه بینی (ن ۱)
	۴ ا :	زانکه (م ۳)	تاکه (ن ۲)
	مقطع ب :	جهان (م ۲)	جهانے (ن ۲)
۱۹۷۱ :	مطلع ا :	چه گوید (م ۲)	چگونه (ن ۲)،
	ب :	به جائے کان دو رخ باشد چه باشد (م ۲)	گہےتو انگبین باری ز لبها (ن ۲)

۱۹۷۱ :	۲ ب :	خوردن (م ۳)	خوردت (ن ۲)
	۶ ا :	گر از (م ۳)	اگر (ن ۲) ،
	ب :	برچین (م ۳)	برد چین (ن ۲)
	۷ ا :	دریغست (م ۳)	دریغت (ن ۲) ،
		خاتمِ (م ۲)	جانم (ن ۲)،
	ب :	از دورم (م ۳)	امروزم (ن ۲)
۱۹۷۲ :	۵ ا :	همی دمد (م ۲)	همی برد (ن ۲) ،
	ب :	دلِ (ق) ،	شب (ن ۲) ،
		شامے (م ۳)	ثانے (ن ۲)
	۶ ب :	نمی زنی گاہے (م ۳)	به منزل کاہے (ن۲)
۱۹۷۳ :	مطلع ا :	دلِ تو بسویِ (ق)	دل همه سوئے (ن۲) ،
	ب :	شکسته دلی (م ۳)	دلے و شبے (ن ۲)
	۷ ا :	مگوی (م ۲)	بگو (ن ۲)
	مقطع ا :	منال (پ ۱)	مثال (ن ۱)
۱۹۷۴ :	۳ ا :	زهرِ فراقِ تو (م ۳)	از هر فراقت چون (ن ۲)
	۴ ا :	برین (ق)	بری (ن ۲)
	۵ ا :	پند (م ۳)	بند (ن ۲)
۱۹۷۵ :	۲ ا :	ار (ق)	از (ن ۲) ،
	ب :	گه (ق)	که (ن ۲)
	۴ ا :	که (ق) ،	کر (پ ۲) ،
		خود کامم بیاد (ق)	خودکام هرچه باد (پ ۲)
	مقطع ا :	نیاید (ق)	نه باید (ن ۲) ،
	ب :	گر (ق)	گه (ن ۲)

۱۹۷۶ :	۸ ا :	خراشها که (م ۳)	خراشهاست (پ ۱)،
۱۹۷۷ :	۷ ا :	نهاد از (م ۳)	نداد از (پ ۱)
۱۹۷۹ :	۴ ب :	خونِ (م ۳)، ریزد (ق)	خوی (پ ۲)، در ریز و (پ ۲)
	۶ ا :	رو (م ۲)	ره (پ ۲)
	مقطع ا :	اگرت (م ۳)	اگر (پ ۲)

فہرست
رجال و اماکن



فهرست رجال واماکن

[این فهرست بر متنِ هرچهار جلدِ ''کلیاتِ غزلیاتِ خسرو[۴]'' محیط است ـ دراین فهرست نشانه هایِ (ج ۱) و (ج ۲) و (ج ۳) و (ج ۴) بترتیب برایِ جلدِ اول و جلدِ دوم و جلدِ سوم و جلدِ چهارم بکار رفته است ـ]

